

گسل

فصل اول - آفتاب

فصل دوم - باران

فصل سوم - باد

فصل چهارم - مه

فصل پنجم - خاک

این رمان دقیقا از ژانری است که زیر عنوان ادبیات مهاجرت قرار می گیرد. رمان خوب و موفقی است و شایسته ی آن که درباره ی آن نقد جدی نوشته شود... نویسنده در مجموع رمانی خوب با ساختاری مدرن و تار و پودی زیبا برای ما آفریده است. هوشنگ گلشیری در مصاحبه ای در پیوند با ادبیات مهاجرت گفته است: "من برای ادبیات مهاجرت به این صورتی که هست، آینده ای نمی بینم." من از گلشیری می خواهم که گسل را بخواند. یحتمل که در قضاوت خود تجدید نظر کند.

مجید روشنگر - بررسی کتاب

گُسل

ساسان قهرمان

فصل اول - آفتاب (خسرو)

.. روی دامنه کوه ایستاده بودم و آسمان را نگاه می کردم. کبود بود و سرخ. و پائین، مه. مهی غلیظ که گفتمی همه دنیا را فرا گرفته بود. تنها نبودم، ولی جز نقشی محو و درهم از کسانی که در آن مه خاکستری در هم می لولیدند چیزی نمی دیدم. زیرپایم خالی می شد اما سقوط نمی کردم. بر پشت ابر می رفتیم. دست نداشتیم. بی دست، و کور بودیم انگار. آن چه می دیدیم، گویی در مغزمان اتفاق می افتاد، نه در پیش رو. حرف نمی زدیم. زبان نداشتیم. اما صدائی غریب و تب آلود از گلومان بیرون می آمد. مثل نعره ای از قعرچاهی خشک. بی دست و بی زبان در مه می غلتیدیم. کجا می رفتیم؟ همه چیز درهم می چرخید. و آن صدا از کجا در می آمد؟ نعره نبود. ناله هم نبود. مثل یک جور مرثیه خوانی، یا مویه آدمهای ماقبل تاریخ. مثل مویه های عزاداران

قبیله‌ای ناشناخته از تاریخی گم. از اعماق جان مان می‌جوشید و در سینه و گلو می‌پیچید و بیرون می‌غلتید. مثل همان مه غلیظ خاکستری از گلو مان بیرون می‌غلتید و در هوا جاری می‌شد. سنگین و لزج. بعد ناگهان از خواب می‌پریدم.

در آن شب‌های سرد پائیزی این کابوس به تناوب و با تغییراتی جزئی تکرار می‌شد. تکرار می‌شد؟ گاهی یادم نمی‌آمد که چه خوابی دیده بودم. از خواب می‌پریدم، با دهان تلخ و خشک، خیس عرق، یا یخ کرده و سرد، و هرچه در خواب دیده بودم بلافاصله از ذهنم پاک می‌شد. می‌دانستم که چیزی بوده، حتماً بوده، اما یادم نمی‌آمد. ولی توی خواب انگار تشخیص می‌دادم که کابوسم تازگی ندارد و برای چندمین بار بسراغم آمده. تا آن شب که به محسن گفتم خوابی می‌بینم که تکرار می‌شود و آن را برایش تعریف کردم. آن هم به این دلیل که وقتی بیدار شدم یادم آمد که او را هم در خواب دیده بودم. صورت خودش بود. ولی فقط نگاه می‌کرد. می‌دانستم که نمی‌بیند. هیچکدام چیزی نمی‌دیدیم. مطمئن بودم. ولی او جوری نگاه می‌کرد که انگار می‌دید. یعنی همه‌مان همین طور ها بودیم. می‌دیدیم و نمی‌دیدیم. می‌رفتیم و نمی‌رفتیم. نمی‌دانستیم به کدام جهت و چرا. و آن مویه از کجا می‌آمد؟

محسن فقط ساکت نگاهم کرد. اول خواست حدس بزند که جدی حرف می‌زنم یا شوخی می‌کنم. بعد سعی کرد لبخند بزند. آن وقت به مسخره گفت:

__ خواب دیدی یا فیلم سینمایی؟

گفتم: نه، جدی می‌گم. چند بار تا حالا تکرار شده. اعصابم را داغون کرده.

گفت: والله چی بگم. شاید بخاطر این سیگارهاست که من آخر شب می‌کشم. دودش می‌مونه توی اتاق و اذیتت می‌کنه. فکرت را به چیزهای دیگر بده. بی خیال این اوضاع.

بعد خود بخود از میان رفت. آن کابوس را یا دیگر ندیدم، یا اگر هم دیدم وقت بیداری یادم نیامد. آن شب آخرین بار بود. شب هم نبود، عصر بود. شب قبلش را خانه آذر مانده بودم و خواب درستی نکرده بودم و بعد تمام بعد از ظهر را خوابیده بودم.

گفتگویم با محسن که تمام شد، چای دم کردم و رفتم کنار پنجره. پرده را یک‌سو زدم و ایستادم. پشت پنجره باران می‌بارید.

نرم و ریز. باران آرام آرام سطح خیابان را خیس می‌کرد و رنگش را برمی‌گرداند. هوا رو به تیرگی می‌رفت. آن دورها، آن سوی

شهر، لابد کنار دریاچه، آتشبازی می‌کردند. فشفشه‌های قرمز به سرعت در هوا اوج می‌گرفتند و ناگهان می‌ترکیدند. آن وقت

هزار هزار شهاب رنگی درهم در آسمان تیره پخش می شد و دایره های عظیم را تشکیل می داد. لحظه ای می پائید، بعد رنگهای روشن و تند درهم سقوط می کردند و در تیرگی آسمان محو می شدند.

یک باره دریافتم که اتاق چقدر تاریک بود. نور تند فشفشه های آتشی بازی دورتر از آن بود که اتاق را، حتی برای همان لحظه های کوتاه درخشش روشن کند. خیلی دورتر. بی آنکه چشم از کوچه بردارم از محسن پرسیدم:

__ هوای برلین همیشه این جوریه؟

فکر می کردم بیدار است. اما انگار همانطور که مجله های کهنه آلمانی را ورق می زد، چرتش برده بود. نگاهش کردم، روی صندلی راحتی کنار تخت چرت می زد. دهنش باز مانده بود و نفسهای بلند می کشید. آتشی بازی از تب و تاب می افتاد و اتاق، تاریک بود و سرد.

سه هفته بود که در برلین بسر می بردیم. در اتاق سه در چهار خوابگاه یکی از دوستان آذر که به سفر رفته و کلیدش را به ما داده بود. تمام این سه هفته را آسمان یا ابری بود، یا بارانی. نه. دو بار آفتاب درآمد. یکی همان اولین شنبه ای که در برلین بودیم، همان روز که آذر بردمان کنار دریاچه و بالای آن برج بلند شهر، یک بار هم هفته بعدش.

فکر کردم باید اوایل آبان باشد. آسمان پائیز همه جا همینطور است. ربطی به آلمان ندارد. اما محسن می گفت شنیده بوده که آسمان آلمان خیلی دلگیر است و حالا دارد به چشم می بیند. نمی دانم. گرفتگی آسمان انگار روی ما هم تاثیر داشت. در عمق هر لحظه آن روزهای ابری، ماری چنبره زده بود و به ما خیره شده بود. نمی توانستیم از او چشم برداریم. اختیاری از خود نداشتیم. ول شده بودیم. در خلأ رها شده بودیم.

محسن زیاد سیگار می کشید. روزی یک پاکت و نیم، دو پاکت. سیمین و احمد بیشتر وقتشان را توی پارک می نشستند و روزنامه های آلمانی ورق می زدند. فرخ مدام نامه می نوشت و حمید مشروب می خورد. نه که دائم الخمر باشد، ولی بیشتر از ما می خورد. یعنی کمتر از ما صرفه جوئی می کرد. ما اغلب پس اندازی داشتیم که با خودمان از پراگ آورده بودیم. ولی سعی می کردیم تا حد ممکن حفظش کنیم. چون هنوز معلوم نبود که چه آینده ای انتظارمان را می کشید. با این همه حمید برای مشروب پول خرج می کرد. بذله گو هم بود. مشروب غمگینش نمی کرد، لا ابالی اش می کرد. سیمین و احمد دوست نداشتند با او بیرون بروند. می گفتند مست می کند و بلند بلند فارسی حرف می زند. محسن اغلب توی همان اتاق می نشست و مجله می خواند، نوار گوش می کرد، یادداشت برمی داشت و سیگار می کشید. من عصرها می رفتم بیرون و قدم می زدم. دوست داشتم

فروشگاهها را تماشا کنم و به جاهای شلوغ شهر بروم . جائی که مردم درهم بولند. اما معمولاً بعد از غروب ، هوا که رو به تاریکی می‌رفت ، فروشگاهها هم می‌بستند و شهر خلوت می‌شد. البته بود محله‌هایی که تا دمدمه‌های صبح هم شلوغ باشد. مثل اطراف میدان " زو" ، کنار ایستگاه راه آهن . من هم گاهی همان طرفها در یک میخانه گلوئی ترمی کردم و می‌نشستم به تماشای مردم، تا شب می‌شد و گاه از نیمه که می‌گذشت به اتاق برمی‌گشتم . در تاریکی لباسم را عوض می‌کردم و می‌خوابیدم . روز اول که وارد برلین شدیم ، آذر با چند تا از دوستانش در ایستگاه مترو منتظرمان بود . دستمان را گرفتند و زود بیرون بردند. من بعد از چاق سلامتی حال شوهر و بچه‌اش را پرسیدم . آخرین باری که با هم بودیم ، لاله دوسال و نیمه بود . از آن وقت هم چهارده پانزده ماه گذشته بود. آذر گفت که او را پهلوی دوستش گذاشته که دست و پا گیر نباشد و مجید هم هنوز در فرانکفورت است. جالب بود. در آخرین دیدارمان هم همین وضعیت و روحیه را داشتیم، فقط جاها عوض شده بود. آن موقع من و محسن و بقیه حدود شش ماه بود که در پراگ زندگی می‌کردیم . دوست عمومی محسن کارمان را برای سفر و اقامت در چکسلواکی درست کرده بود. بعد آذر و مجید از راه رسیدند. خسته و گرسنه و وحشتزده . لاله سرمای سختی خورده بود. از ترکیه رفته بودند یونان ، دوباره ترکیه، بعد بلغارستان و بعد هم آنجا. دیگر مچاله شده بودند. آذر می‌گفت مثل گربه‌ها که بچه‌شان را به دندان می‌گیرند و با خودشان به این طرف آن طرف می‌برند، لاله را به هر گوشه‌ای کشیده و دیگر از آن همه سرگردانی به جان آمده بود.

در پراگ، آسمان شهر پائین بود و گسترده، و آفتاب پرسخاوت . شاید به این خاطر که خانه‌ها کوتاه بودند و در مرکز شهر و بخش قدیمی‌تر آن ، میدان‌های وسیعی بود و خیابان‌هایی که در آنها ماشین آمد و شد نمی‌کرد. راه می‌رفتی و خودت را زیر بال آفتاب می‌دید و همراه باد. بعد می‌توانستی درون خیابان‌های فرعی شهر که سنگفرش بود و تنگ و پر پیچ و خم پناه بگیری و در آنها گم شوی و گذر زمان و طول مسافت را از یاد ببری .

شب اول را با بچه‌ها نشستیم و گفتیم و خندیدیم و یاد گذشته‌ها کردیم . فرداش رفتیم و در شهرگشتیم و خرید کردیم . آذر چند پیراهن برای لاله خرید. مجید هم یک کمر بند و یک جفت کفش. کفش‌های خودش داغون شده بودند. بعد جایی نشستیم و آبجو خوردیم . من دو بطر شراب بلغاری و کمی کالباس خریدم و برگشتیم به خانه و تا دمدمه‌های صبح نشستیم به گپ زدن. من و بر و بچه‌های دیگر حال‌مان تقریباً عادی بود. عادت کرده بودیم. اما مجید و آذر جور دیگری بودند. حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند، بعد یک دفعه می‌دیدیم نگاهشان به نقطه‌ای راه می‌کشد و ساکت می‌مانند. هر صدایی توجه‌شان را جلب

می کرد . انگار به همه چیز شک داشتند. شراب بلغاری که گرفته بودم گیرا و خوش طعم بود. اسمش چی بود؟ یادم آمد. سوفیا.

کله همه‌مان را گرم کرده بود. لاله که خوابید آذر رفت دم پنجره و مدتی طولانی همانجا ایستاد. نم نمک باران می بارید. بعد به سرش زد که برود بیرون و دور و بر خانه قدم بزند. او رفت و ما هم نشستیم به پرحرفی . بعد از چند وقت باز می‌دیدمشان ؟ دو سال ونیم ، یا چیزی در همین حدود . آن وقتها هنوز لاله را نداشتند. دانشگاه‌ها که بسته شد ، چند ماه بیشتر نتوانستم در تهران بمانم. دیگر ندیدمشان . هرازگاهی نامه‌ای می‌نوشتیم و یا تلفنی احوالپرسی می‌کردیم . آخرین بار هم تلفنی صحبت کردیم . آذر زنگ زد. مجید را گرفته بودند. نگران بود و سعی کرده بود با همه آشناها تماس بگیرد و مطلع‌شان کند . معلوم نبود توی زندان چی به سر مجید بیاید، چی بگوید و چی نگوید. خواستم دلداریش بدهم . دادم . ولی ترسیده بودم. ترس تنها هم نبود . یک جور ترس و گيجی توأم بود . آن وقت به هر بدبختی‌ای بود باز همه چیز را ول کردم و رفتم . مدتی را در سفر و پیش این و آن گذراندم. شنیدم که مجید چندی بعد آزاد شد. درهم کوفته و مریض و عصبی. اما خودم دیگر ندیدمشان تا پراگ.

مجید چندان هم اهل سیاست نبود. سرش بیشتر به کار خودش گرم بود. از نوجوانی کار کرده و بالای سر خانواده ایستاده بود. پدرش زمین گیر بود . گویا راننده اتوبوس بوده و در هراز چپ میکند و کمرش می‌شکند. آن وقتها مجید سیزده چهارده سالش بوده. می رود و وردست دایی خیاطش می‌شود . سه خواهر داشت که دوتاشان ازدواج کرده و رفته بودند و آخری ، مهین ، که از او کوچکتر بود هنوز درس می‌خواند. خودش می‌گفت، " انقلاب که شد، من هم از صبح تا شب توی خیابان ها بودم. داد می‌زدم و شعار می‌دادم . " بعد می‌خندید: " ولی اگر هم خبری نبود، لابد کاری نمی‌کردم ! سرم به کار خودم بند بود "

اما یک اتفاق زندگی او را هم عوض کرده بود. بعد از یک سری از ترورهای سال پنجاه و هشت تصادفی دستگیر و زندانی شده بود. گویا سر یک قرار اشتباهی به جای کس دیگری بازداشتش کرده بودند . یک ماه و نیم زندان بود و بعد آزادش کردند. معلوم شده بود که کارهای نیست . اما سه هفته از آن مدت را با یک فرقانی شاعر مسلک هم سلول شده بود و او هم تمام این سه هفته را برای او شعر خوانده و از مولوی و حلاج و شیخ شهاب گفته بود . قرآن را آیه به آیه برایش تفسیر کرده بود و این همه تا اعماق روح او نفوذ کرده بود. بعد از سه هفته هم روی مجید را بوسیده و رفته بود تا اعدام شود و قرآنش را هم برای او گذاشته بود.

مجید نقاش بود. اغلب کپی می‌کرد، اما خوب می‌کشید. لاغر بود و کوتاه، با موهای کم پشت. اما چیز شیرینی در نگاهش بود. چیزی دوستانه و مهربان. چیزی که می‌پرسید: می‌آیی با هم دوست باشیم؟!

آن وقتها کارمند آب و برق بود. بنظرم کاری در بخش حسابداری یا بایگانی. ولی اغلب اوقات بیکاری اش را نقاشی می کرد. گاهی که دائی اش نیاز داشت ، مثلاً نزدیکی های عید که سرش شلوغ می شد، خیاطی هم می کرد. نقاشی روی دیوار هم می کشید. آن وقتها من هم دنبال کاری می گشتم که بعد از تعطیلی دانشگاه بتواند کمک خرجم باشد. می خواستم در تهران بمانم. مجید زور می زد که دست و بالمش را در اداره آب و برق بند کند. یک بار هم نزدیک بود از طریق آشنایی که او در شهرداری داشت کاری در آتش نشانی برایم روبراه شود. اما نشد. من هم از طریق برو بچه های دانشگاه برایش کار نقاشی جور می کردم. نقاشی پوستر تئاترها یا کتابها، یا مشتری عادی، چون پرتره هم می کشید. دانشگاه تعطیل شده بود اما اغلب ما هنوز با هم رفت و آمد داشتیم . مثل من و آذر و مجید. آذر دانشجوی فنی بود. ولی ترم پیش از تعطیلی یک واحد آزاد ادبیات گرفته بود. توی کتابخانه دانشکده ادبیات آشنا شدیم. بعد هم او من و مجید را به هم معرفی کرد. شب انقلاب فرهنگی، یعنی شب دوم. شبی که درگیری شد. توی شانزده آذر قدم می زدیم. خیابان و داخل دانشگاه مملو از دانشجویها و مردم بود. همه جور آدم. همه تیپ، همه گروه ها بودند. همه در هم می لولیدیم و بلند بلند حرف می زدیم و مشکوک به هم نگاه می کردیم. بنی صدر پیام تهدید آمیز داده بود. دولت می خواست دانشگاه را تصفیه کند. خمینی گفته بود دانشگاه مرکز فساد است. من و دوستم سیفی از خیابان وصال نان بربری و خرما خریده بودیم و حالا کنار خیابان بین بچه ها تقسیمش می کردیم که آذر جلو آمد و خنده کنان گفت: سلام خسرو. ببین، من پول ندادم ولی گرسنمه! می شه حالا سهمم را بدم ؟

گرسنه بودم! یک فشفسه دیگر در آسمان ترکید و سرعت محو شد. اتاق کاملاً تاریک شده بود. به ساعت نگاه کردم: ده دقیقه به هشت. محسن هنوز خواب بود. باران بند آمده بود. کتم را آرام برداشتم و بیرون زدم. پیاده رفتم تا میدان " زو ". شلوغ بود. توریست های اروپایی با اتوبوس می آمدند و دسته جمعی این طرف و آن طرف می رفتند. سرو وضع شان با بقیه فرق می کرد. نزدیک در بسته باغ وحش، یک خانواده شبیه دهاتی های خودمان روی زمین پتو پهن کرده بودند و غذا می خوردند. احتمالاً لهستانی بودند. شاید هم رومانیایی. نوجوان های لات ترک و آلمانی در دسته های جدا از هم می گشتند و بلند بلند فحش می دادند. کنار میدان راه آهن لهستانی ها و عرب ها ارز قاچاق رد و بدل می کردند. آن طرف میدان چند سینما بود و یک رستوران کباب استانبولی . من اغلب به آنجا می رفتم و کباب استانبولی و آبجو می خوردم. آبجوهاش گرم بود ولی از جاهای دیگر ارزانتر حساب می کرد. آن طرف خیابان ، اطراف « کلیسای شکسته » یک گروه نوازنده های آمریکای لاتینی ساز می زدند. دو تا دختر جوان هم به فرانسوی آواز می خواندند و شعبده بازی می کردند و مردم دور همه شان جمع شده بودند و دست می زدند. این طرف،

روی پله های میدان کنار کلیسای جدید، دائم‌الخمرها توی هم وول می‌خوردند. شلوغ بود و از هر گوشه صدایی می‌آمد. مثل میدان بیست و چهار اسفند. جلو دانشگاه، شب انقلاب فرهنگی...

.. آذر آمد جلو و با خنده گفت: من پول ندادم، ولی گرسنمه! میشه حالا سهمم را بدم؟

سیفی به من نگاه کرد و من به آذر و بعد گفتم:

— چرا نشه! چیزی نیست. نونه با خرما!

آذر باز خندید و گفت: همینه دیگه! صحرای کربلا درست کردین، نون و خرما هم باید بدین!

من هم خندیدم و گفتم: ما صحرای کربلا درست کردیم؟

درست در همین موقع صدای رگبار مسلسل حرف‌مان را قطع کرد. یک لحظه همه گیج شدیم. درگیری شروع شده بود. از بالای

بازارچه کتاب به داخل دانشگاه آتش می‌بارید. همه روی زمین دراز کشیدیم. بعد ولوله‌ای افتاد و هر کس کوشید راه فراری

بجوید. آذر هم کنار من روی زمین کپ کرده بود. نان و خرماها هنوز دستم بود. نفسم بند آمده بود. بعد صدای تیراندازی خوابید.

از اولش هم به داخل خیابان تیراندازی نشده بود. درگیری توی دانشگاه بود. بلند شدیم و همه‌مه کنار هم به گوشه‌ای

گریختیم. من قصد نداشتم بمانم. از آذر پرسیدم که خواهد ماند یا نه. جواب داد که ترجیح می‌دهد برود. فکر نمی‌کرده کار به

اینجاها بکشد. پرسیدم خانه‌اش کدام طرف است. گفت طرف‌های هفت حوض نارمک. پرسیدم که می‌خواهد برسانمش یا نه.

چون شب، شب عادی ای نبود. او هم قبول کرد. نان و خرماها را به سیفی سپردم و دویدیم به طرف بلوار کشاورز. آنجا با هزار

بدبختی تاکسی گرفتیم تا سر مصدق. تاکسی گیر نمی‌آمد. از آنجا هم با چند ماشین دیگر تا هفت حوض رفتیم. دم در خانه شان

کلید درآورد و در را باز کرد و در عین حال زنگ زد. من خداحافظی کردم ولی آذر خواست که صبر کنم و با شوهرش آشنا شوم.

صبر کردم و مجید دم در آمد. آذر ما را به هم معرفی کرد. سلام و احوالپرسی کردیم. مجید متعجب بود. ماجرا را در چند جمله

توضیح دادیم. بعد مجید تعارف کرد و گفت بهتر است برویم داخل خانه. من هم پذیرفتم.

خانه نقلی کوچکی بود، با دو اتاق و یک آشپزخانه کوچک ترو تمیز جمع و جور. یکی دو گلدان، چند مخده و پتوهایی که دور

فرش روی زمین انداخته شده بود. اما پیش و بیش از هر چیز تابلوهای نقاشی روی دیوارها نظرم را جلب کرد. به آنها با شیفتگی

نگاه می‌کردم که آذر خنده کنارم گفت:

_ کار خود مجیده !

گفتم: عجب ! ماشاالله حسابی هنرمند هستند.

مجید گفت: اختیار دارید. گاه زمانی دستی به رنگ و قلم می برم. برای سرگرمی !

ایندفعه من گفتم: اختیار دارید. سرگرمی ؟ خیلی استادانه هستند!

یک طرف، چند منظره بود از دریای طوفانی . آن طرف تر طرحی از حافظ برزمینه مقبره اش. مقبره حافظ بر خلاف بقیه نقاشی هایی که تا آن وقت دیده بودم کهنه و مخروبه و تک افتاده به نظر می رسید و حافظ، پیر و شکسته و غمگین. بعد یک ساعت شنی که بجای شن از یک سویش حروف جدا از هم وارد سوراخ می شدند و از سوی دیگر کلمات و عبارات بر یکدیگر می انباشتند. منظره ای از یک خانقاه، و منظره ای از یک دشت باز و گندمزار وسیعی که باد ساقه های گندم را به یک سو خوابانده بود. حیرت زده شده بودم و مجید هم سرش را پائین انداخته بود و با انگشت هاش بازی می کرد. بعد آذر چایی آورد و مشغول آماده کردن غذا شد. مجید پرسید:

_ آذر جان، خسروخان از همکلاسی ها هستند؟

و آذر توضیح داد که نه، و آشنایی ما برمی گردد به چند ماه قبل که او یک واحد آزاد ادبیات معاصر گرفته بود. بعد از آن هم، امشب که نزدیک بود موفق شویم پیش از آمدن به خانه شام بخوریم، ولی نگذاشتند!

ما نگران اوضاع دانشگاه بودیم ولی هنوز نمی دانستیم که ابعاد درگیری تا کجاها بوده. به چند جا زنگ زدیم ولی هیچکس خبر درستی نداشت. فرداش بود که فهمیدیم جنگ مغلوبه شده. البته درگیری یکی دو روز طول کشید. اما اصل ماجرا همان شب اتفاق افتاده و عاقبت کار هم معلوم شده بود. فردای آن شب به حوالی دانشگاه رفتیم. شده بود مثل جبهه جنگ. حزب الهی ها شعارها و نقاشی های روی دیوارها را پاک می کردند و اسناد گروه ها را می بردند. دانشگاه حدود یکماه بعد بسته شد و تا چند سال بسته ماند.

آن شب هنوز ما این آینده را نمی دیدیم. فکر نمی کردیم حکومت دست به چنین کاری بزند و هیچکس هم نتواند جلوش در بیاید. ولی قضیه همزمان شد با ماجرای طبس و هیاهوهای بعدی و زد و خوردهای مرزی با عراق که همه چیز را در سایه خود گرفت. آن شب بعد از شام کلی بحث کردیم و حرف زدیم. من از شیراز گفتم و از مقبره آباد حافظ، و مجید گفت که او روح

تنهای آن مقبره را کشیده است. پذیرفتنی بود. حافظ در آن حافظیه سبز و خرم، با آن همه مهمان و زائر ناخوانده حتماً تنها بود و خسته و دلگیر! مجید آن تابلو را از روی عکسی که یکی از دوستانش از حافظیه گرفته بود، و در واقع تصورات و رویاهای خودش از آن را، به نقش کشیده بود. کنار تابلو حافظ، تابلو دیگری بود با فضایی تیره و تاریک. حیاطی از یک بارگاه یا مسجد یا خانقاه قدیمی یا جایی شبیه به آن که مردی با عبا و ردا و عمامه سیاه پشت به بیننده نشسته بود و ظاهراً چیزی می‌خواند یا می‌نوشت، و در وسط حیاط، جایی تقریباً روبروی مرد، حوض آبی بود که بیشتر به چشمه می‌مانست، زیرا چیزی شفاف و نورانی از آن می‌جوشید و بیرون می‌ریخت و روی زمین پخش می‌شد. مجید توضیح داد که مولاناست. بعد از مولانا گفت و شمس و عشق و عرفان. صحبت مان گرم شد. با یکدیگر اخت شدیم و درد دل کردیم. من از غربت تهران و او از غربت جان. آن شب فرصت نشد، ولی بعدها ماجرای زندان رفتن و هم سلول شدنش با آن فرقانی را هم تعریف کرد و اینکه چگونه او را کشتند. می‌گفت:

"_ اسمش حجت بود. سه هفته با هم بودیم. بعد که بردنش قلبم جاکن شد. صدای تیرباران را شنیدم. صدای تیر خلاص را هم شنیدم. هر شب می‌شنیدم. هر شب. اما آن بار جور دیگری بود. می‌دانستم چه کسی دارد کشته می‌شود. می‌شناختمش. دوستش داشتم. گرمای لبه‌اش هنوز روی گونه‌هام بود. و گریستم. یک هفته دیگر را هم گیج و منگ در زندان گذراندم و بعد ولم کردند... از قزل حصار تا تهران را نفهمیدم چطور برگشتم. روز اول که گرفتم فکر نمی‌کردم یک ماه نگه‌م دارند. کاری نکرده بودم. توی ماشین حسابی ترسیده بودم. کتک هم خورده بودم. عجزولابه می‌کردم که عوضی گرفته‌اند. رفته بودم بیست و چهار اسفند. اول رفتم دم آن شیرینی فروشی که نان خامه‌ای می‌فروخت و یک نان خامه‌ای گنده خوردم. گشنه‌ام بود. جلو بازارچه کتاب ایستادم و چند تا کتاب و نشریه گرفتم. یک کاسه آش رشته هم آنجا خوردم. بعدش هم جلو نوار فروشی‌ها ایستادم و چند تا نوار سوا کردم. ساعت را نگاه کردم، سه و ربع بود. ساعت چهارونیم یک شاگرد داشتم که نقاشی یادش می‌دادم. فکر کردم ترافیک است و ممکن است تا ساعت چهار و نیم نرسم. جلو آبگوشت سرا یک تلفن عمومی بود. رفتم که تلفن کنم و اطلاع بدهم که جوانکی جلویم را گرفت و گفت:

_ آقا ببخشید شیش تا دوزاری برای تلفن خدمتون هست؟

من خنده ام گرفت و گفتم: شیش تا؟ نه قریون فکر نمی‌کنم.

نگاهم کرد و باز گفت: میگم شیش تا دوزاری برای تلفن خدمتون هست؟

اخم کردم و گفتم: نه برادر. گفتم که نه.

باز گفت: من ، من شیش تا دوزاری می خوام!

آستینم را کشیدم و رفتم توی تلفن و زیر لب غرغر کردم. فکر کردم لابد خل شده. از این جور آدم‌ها آن وقت‌ها زیاد پیدا می‌شد. بعد یارو ولم کرد و عقب رفت و همان جا بغل دیوار ایستاد. من شماره شاگردم را گرفتم ولی کسی جواب نداد. حتما راه افتاده بود طرف خانه ما . بعدش دوباره چشمم افتاد به یارو که همانجور ایستاده بود و من را می‌پائید. من هم هیچی نگفتم. از در تلفن عمومی آمدم بیرون، داشتم می‌رفتم که با خودم گفتم شاید یارو مریض باشد، چه می‌دانم. دلم براش سوخت. کثافت! گفتم برم همین دوزاری رو بهش بدم بلکه آرام بشه. برگشتم طرفش و گفتم:

__ برادر! آقا! شما که شیش تا دوزاری می‌خواستی. بفرماین!

می‌خواستم بگم حالا این یک دونه‌اش، بقیه‌اش را هم خدا می‌رسونه. ولی نشد حرفم را تمام کنم. چهار نفر ریختند سرم و تا بفهمم چی شده کشان کشان انداختنم توی یک پیکان که همان طرف‌ها بود و به سرعت راه افتادند. آمدم داد و بیداد کنم که زدند پس گردنم و یکی‌شان گفت:

__ نفست در نیاد که همینجا تو ماشین خفیات می‌کنیم.

بعد یک کلاه پشمی کشیدند روی سرم و سرم را هم خواباندند روی زانوهام. مثل سگ ترسیده بودم. قلبم داشت از سینه‌ام می‌پرید بیرون و دهنم خشک شده بود. نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. آن روزها هم هیچ چیز حساب و کتاب نداشت. با ترس و لرز گفتم:

آخه برادر! منو کجا می‌برید؟ حتماً اشتباهی شده!

یکی دیگه زدند پس گردنم و بغل دستی‌ام گفت:

__ اشتباه شده‌ها؟ پدر سگ بی‌ناموس؟ آدم می‌کشی و می‌گی اشتباه شده؟ ترور می‌کنی و می‌گی اشتباه شده؟

دیگر مطمئن شدم که اشتباهی گرفته‌اند. گفتم:

__ بابا به خدا من کاری نکردم. الان شاگرد دارم که نقاشی درسش بدم. من خیاطم!

یارو داد زد: آره اروای مشکت. دم تلفن عمومی نقاشی یاد این و اون می‌دی‌ها؟ زر نزن تا برسیم کمیته! همین امشب اعدامی کثافت! همه چی لو رفته.

خیلی تو راه بودیم. انگار بیخودی توی شهر می‌چرخیدند. بعد رفتیم توی یک جایی که فهمیدم باید جای بزرگی باشد. مثلاً پادگانی، چیزی. هنوز هم نمی‌دانم کجا بود. در بزرگ آهنی داشت که برای ماشین بازش کردند. بعدش وارد یک راهرو شدیم. من را انداختند جلو و از پشت سر پس‌گردنی و لگد می‌زدند. رفتیم تا محکم خوردم بدیوار و زمین افتادم. همه‌شان خندیدند و بلندم کردند. دماغم که بدیوار خورده بود به سوز افتاد. بعد گفتند همینجا صبر کن تا صدات کنیم. چند دقیقه ایستادم، بعد یکی آمد و صدام کرد. دستم را گرفت و با خودش برد توی اتاق بازجویی. آنجا هم دو ساعت ازم بازجویی کردند. گریه‌ام گرفته بود. به هرچی که می‌شناختم قسم خوردم که عوضی گرفته‌اند. اسم و آدرس را دادم و هر چی حاجی و کمیت‌های و آخوند می‌شناختم ردیف کردم که بروند و بپرسند. مثل اینکه یک بابایی قرار بوده بیاید دم آن تلفن عمومی و کس دیگری را ببیند! قرار لو رفته بوده و رمز قرار هم همان شش تا دوزاری بوده. من احمق هم اگر بر نمی‌گشتم به یارو دوزاری بدم قسر در رفته بودم. خلاصه بعد از دو ساعت مثل اینکه شک کردند. برام پرونده تشکیل دادند و فرستادندم قزل حصار تا بررسی هاشان را بکنند. توی راه پرسیدم:

__ می‌ریم اوین؟

راننده گفت: نه! اوین جا نیست! می‌ریم قزل حصار!

بغل دستی‌اش خندید و گفت:

__ جا که هست! ولی جای تو نیست!

توی قزل حصار اول وارد یک حیاط بزرگ شدیم و رفتیم تا رسیدیم به دفترش. یک کاغذ آوردند و از هر دو تا دستم اثر انگشت گرفتند. بعد جیب‌هام را خالی کردند. پول‌هام را می‌توانستم نگهدارم. آن وقت بردنم تو و تحویل مسئول بند دادند. قبل از اینکه بروم توی بند از نگهبان پرسیدم:

__ میشه تلفن کنم؟ خانواده ام نگران می‌شن.

یارو گفت: نه! خودشان تلفن می‌زنند و از نگرانی درشان می‌آورند.

ولی زنده بودند. حدود یکماه و نیم، من توی قزل حصار بودم و مادرم و خواهرام دنبالم می‌گشتند. فکر کرده بودند مرده‌ام. وقتی

درآمدم، همه‌مان دیوانه شده بودیم. خل شده بودیم. من توی زندان، آنها هم بیرون..."

مجید در زندان تغییر کرده و آدم دیگری شده بود. شبهای دراز، می‌نشستیم و سر مسائل مختلف با هم بحث می‌کردیم. در باره قرآن و تفسیرهای دوست شهیدش با هیجانی آمیخته به احترام حرف می‌زد، عرق می‌کرد و توضیح می‌داد. سعی می‌کرد دین و علم، دین و آزادی، دین و مبارزه را از هزار راه به یکدیگر مربوط کند. می‌گفت:

__ خدا واسطه لازم ندارد. خدا یک بار دین و کتاب و نظرش را نازل کرده. پیغمبر هم در همین حد قابل قبول است. یک واسطه، یک مرد راه، خیلی خب. ولی من بعدش را دیگر قبول ندارم. امام و خلیفه و آخوند و اینها دیگر کشک است. کلک است. یعنی انحراف است. دین را باید از اینها پاک کرد. اصلاح کرد. اینها علفهای هرزند. باید رویشان.

می‌گفت: چرا مسخره می‌کنید؟ اگر بگوئیم امام زمان رفته داخل چاهی و پنهان شده و یک روز در خواهد آمد، خوب مسخره کردن هم دارد. اما اگر مهدی موعود یک اندیشه باشد چی؟ حتی می‌شود از علم مدد گرفت. مگر نه اینکه طبق قانون نسبیت انیشتین، سرعت حرکت ماده در گذر زمان موثر است؟ شاید مهدی با چنان سرعتی در فضا در حرکت است که زمان بر او نمی‌گذرد و جوان می‌ماند.

من می‌گفتم: خب که چی؟

و او می‌گفت: که چی اش را نمی‌دانم. مسئله این است که بیخود نبوده آن همه فلسفه، آن همه عرفان، آن همه شعر. این همه کار که شده، این همه حرکت که در طول این همه قرن بر پایه دین براه افتاده، این ها را باید از پوسته ظاهریش جدا کرد. عرفان، عرفان پرتحرک، ربطی به آداب خلا رفتن و جماع کردن ندارد. خشک هم نیست. سرد و بیروح نیست. سرشار از عشق و شور است.

می‌گفتم: فکر می‌کنی کسانی که مثل تو فکر نمی‌کنند، خشک و سرد و بی‌روحند؟

می‌خندید و می‌گفت: نه! من شماها را می‌بینم، می‌بینم که مثل همیم. اما در زندگی رمزی هست. در نفس کشیدن، در فکر کردن، در آفرینش رمزی هست و ما در مسیری پر راز و رمز پیش می‌رویم. شما این رمز را نمی‌بینید و ظرافت و خیال‌انگیزی آن را هرگز درک نمی‌کنید.

شاید به خاطر همین حرفها یا همین ایمان بود که توانسته بود قاپ پدر آذر را هم بدزدد. پدر آذر فرش فروشی کوچکی در بازار تهران داشت. مجید چند بار به حجره اش رفته و ساعتها با او گپ زده و درد دل کرده بود و او هم انگار از مجید خوشش آمده بود

گرچه حتی اگر هم او را دوست نمی‌داشت یا موافق نبود، آذر به هر حال با مجید ازدواج می‌کرد. خودش این را می‌گفت. آذر. هفت خواهر و برادر بودند. آذر چهارمی بود. بیست و دو سه سالش بود که با هم آشنا شدیم. شب انقلاب فرهنگی. پنج شش ماه بود که با مجید ازدواج کرده بود. چند ماهی بعد از آزاد شدن مجید. او را در حال کشیدن نقاشی روی دیوار دانشگاه با یکی از دانشجویهای هنرهای زیبا دیده بود. با هم خوش و بش کرده بودند و آذر از کارش خوشش آمده بود. بعد چند بار دیگر همدیگر را دیده بودند. به بحث و گفتگو و چای و فالوده ای که آن وقت ها رسم بود. آن وقت یک روز مجید از او تقاضای ازدواج کرده بود. آذر چند لحظه نگاهش کرده و بعد خندیده بود. بلند! مجید نفهمیده بود چرا می‌خندد. خجالت کشیده و سرخ شده بود. بعد گفته بود معذرت می‌خواهم و برگشته بود که برود ولی آذر دستش را گرفته و گفته بود: منظوری نداشتم ، یعنی ...

خود آذر می‌گفت: "... در چند لحظه هزار جور فکر آمد توی سرم. همه پسرهایی که توی زندگیم دیده بودم جلو چشمم رژه رفتند. بچه‌های دانشکده، همه را به چشم خریداری نگاه کردم. خیلی هاشان از مجید سر بودند. دلم برای خیلی هاشان غنچ رفته بود، با خیلی هاشان صمیمی بودم. ولی نمی‌دانم چرا فکر کردم با مجید راحت ترم. فکر کردم با او می‌توانم زندگی کنم. ولی با بقیه، انگار فقط دوست‌های خوبی بودیم. نمی‌توانستم تصور کنم که کنارشان بنشینم و بلند شوم. توی یک خانه، چطور بگوییم، زیر یک سقف، توی یک رختخواب، می‌فهمی؟ بعد مجید را دیدم که جلو رویم ایستاده و عرق کرده. آن وقت گفتم: «بین ، منظوری نداشتم! یعنی ، یعنی خب حالا سرش صحبت می‌کنیم. فکر می‌کنیم. یعنی ... خب چرا که نه؟! ها؟! و باز خندیدم.

مجید هم خندید. دیگر چیز زیادی به هم نگفتیم. کمی راه رفتیم و شوخی کردیم و قرار و مدار دیدارهای بعدی را گذاشتیم و جدا شدیم. آن وقت من ماندم و حسی که برام آشنا نبود. نمی‌دانم. انگار تصمیم گرفته بودم که شکل دیگری از زندگی را امتحان کنم، و مجید که آن طور ساده سر راهم قرار گرفت، توانست جایی در آن شکل دیگر بیابد و در ساختن آن با من شریک شود. از نقاشی هاش خوشم می‌آمد، و از خونگرمی و کاربری‌اش. با اغلب بچه‌های دانشجوی فرق داشت. انگار جور دیگری زندگی را دوست داشت. آنروزها، همه جا شعار بود. همه چیز شعار بود. هر گوشه که می‌رفتی، بحثهای داغ و تند و تیز شکل می‌گرفت. همه می‌زدند توی سرو کله هم. از نوع حرف زدن و راه رفتن و لباس پوشیدن هر کس می‌توانستی بفهمی کدام خطی است. مجید مثل آنها نبود. شاید برای همین فکر کردم با او راحتم ، بی آنکه به چیز دیگری فکر کنم. چند تا از دوستانم هم چند ماه زودتر ازدواج کرده بودند. اغلب با بچه‌های هم عقیده و هم خط خودشان. من که خط و ربط خاصی نداشتم..."

بجز دختر اول حاجی و پسر کوچکش که پانزده ساله بود، هیچکدام از بچه های حاجی مومن بار نیامده بودند. دختر دومش معلم بود و شوهرش هم کارمند دفتری آموزش و پرورش. دختر سومش داشت فوق لیسانس علوم سیاسی می گرفت و با رادیو تلویزیون همکاری داشت. تازگی نامزد کرده بود. دو پسر دیگرش هم هنوز درس می خواندند. اما پسر آخری، مهدی که دردانه حاجی بود، فکر و ذکرش مسجد بود و کمیته محل. گاهی شبها می رفت برای نگهبانی و آنوقت حاجی نگران می شد و نماز می خواند که بلایی سرش نیاید. هیچ بلایی سر او نیامد. بلا سر ما آمد. دانشگاهها که تعطیل شد، من دیگر نتوانستم در تهران بمانم. جنگ تازه شروع شده بود و عراق برق آسا در جنوب پیشروی می کرد. زندگی بهم ریخته بود. هیچ چیز سروسامان نداشت و هیچ امیدی هم به باز شدن دانشگاهها نبود. با چند تا از بچه هایی که توی رادیو و تلویزیون کار می کردند از قبل آشنا بودم. دستم را بند کردند. برای بخش ادبی و معرفی ادبا و مشاهیر مطلب می نوشتم. یکی دو طرح هم برای برنامه کودک تهیه کردم. اما بعدتر دیگر آلمان با مدیران جدید توی یک جوی نرفت. مدتی هم در یک مکانیکی شاگردی کردم تا خبر شدم که مجید را باز گرفته اند. آذر تلفن کرد. نگران بود. او مانده بود و یک بچه هشت_ نه ماهه و مجید که نصفه شب گرفته و برده بودندش. فکر کرده بودند مجاهد است. گویا این اواخر با امّتی ها و مجاهدها زیاد پلکیده بود. اواخر زمستان سال شصت بود. آذر گفت که همه نامه ها و عکسها و کتابهای مجید و او را هم برده اند. نامه ها و عکسهای من هم در میان آنها بود. اوضاع عجیبی بود. بعد از فرار بنی صدر و رجوی و درگیری وسیع با مجاهدها و بقیه گروهها، دیگر همه به سایه خودشان هم شک داشتند. هر روز یکی جلو چشمت گم می شد و ترس و گیجی و ناامنی مثل خوره به جان همه افتاده بود. من هنوز نمی دانستم چقدر باید نگران باشم. چند ماه گذشت. خبر شدم که در باره ام اینطرف و آنطرف پرس و جو کرده اند. مدتی را در خانه پسرعمه ام ماندم. یک ماه رفتم مشهد، بعد تبریز، بعد تصمیم گرفتم بیایم بیرون. دیگر امیدی به بازگشت به دانشگاه نداشتم. دلم می خواست درسم را بخوانم. دلم می خواست زندگی کنم، بی دغدغه زندگی کنم، بی حضور سایه ترس.

از ترکیه به آذر زنگ زدم و گفتم کجا هستید. خوشحال شد و خندید و برایم آرزوی خوشبختی کرد. دیگر از آنها خبری نداشتم، تا وقتی که در پراگ محسن پیغام تلفنی شان را داد. گفت که زنی به اسم آذر از بلغارستان زنگ زده و گفته قرار است هفته بعد او و خانواده اش به پراگ بیایند. گفته که شماره تلفن ما را از طریق یک آشنا در بلغارستان پیدا کرده ولی تا بحال نتوانسته بوده تماس بگیرد. اول گیج شدم. نفهمیدم راجع به چه کسی دارد صحبت می کند. یعنی باور نمی کردم. پرسیدم:

_ آذر؟ نگفت آذر چی؟

محسن جواب داد: نه .

گفتم: با خانواده اش ؟ یعنی کی؟

جواب داد: من چه می دانم ! فقط گفت خودش و خانواده اش. بعد پرسید: _ چت شد؟ چیه؟ مشکلی هست؟

گفتم: نه، فقط جا خورده ام. همین.

بعدش دیگر پر پر زدم تا آمدند. چقدر خسته بودند و زار، تکیده و ترسان. دلم می خواست مثل مادر تر و خشکشان کنم و به هر شکلی شده از پریشانی درشان آورم. شراب و گپ آن شب تا حدی موثر بود. بعد آذر دلش گرفت و رفت که زیر باران قدم بزند. من و مجید هم نشستیم و شراب خوردیم و از گذشته ها گفتیم. آذر ساعتی بعد با موها و کت خیس برگشت. گونه هایش گل انداخته بود و چشمهایش قرمز شده بود. بعد نشستیم و باز شراب خوردیم و تا صبح حرف زدیم. من از حال و روز بر و بچه ها و آشناهای مشترک پرسیدم و آنها از اوضاع و احوال اینطرفها. همانموقع هم می خواستند به آلمان بیایند. سحر بود که خوابیدیم و بعد از ظهر برای گشت و گذار و کسب اطلاعات بیرون رفتیم. با چند نفر که توی کار قاچاق ارز بودند راجع به رفتن به آلمان صحبت کردیم. محسن مترجم مان بود. من در آن چندماه، چیز مهمی یاد نگرفته بودم. اما محسن با آن قد دراز و سیگاری که از گوشه لبش نمی افتاد با همه اخت می شد و زبان همه جا را زود یاد می گرفت. آذر مختصری انگلیسی بلد بود که به هیچ دردی نمی خورد. چند جمله ای هم ترکی و بلغاری می دانستیم. مرکز شهر را گشتیم و عکس گرفتیم. بعد مجید و محسن رفتند توی صف قصابی. آذر هم روی سکوی سیمانی کنار پیاده رو نشست و لاله را که خوابش می آمد در بغل گرفت. منم با آنها بیرون ماندم. لاله به آسمان نگاه می کرد و آذر ناخودآگاه خود را تکان می داد و به روبرو می نگریست. من پشت سر آنها کنار پیاده رو ایستاده بودم و به قصر کارل، بنای عظیمی که در انتهای خیابان مرکزی نظر را به خود جلب می کرد نگاه می کردم. مردم گفتگوکنان از کنارم می گذشتند و باد خنک عصر که از روبرو می آمد لرزی ناپیدا در تنم می ریخت. گفتم چیز غریبی در هوا بود که از پوست می گذشت و در تمام تن می نشست. چیزی که از ورای سالها و سالها می گذشت و می آمد، پیش می خزید و راه خود را می جست. دستم را پیش بردم تا بر شانه آذر بگذارم اما نتوانستم. از بالای سر او، پریشانی کوچک لاله را نوازش کردم. آذر نگاهش را از روبرو گرفت و به دستم نگاه کرد، سپس سرش را بلند کرد و به چشمهام خیره شد. گفتم می خواهد بگوید: « چکار می کنی؟ » یا بپرسد: « چکار می خواستی بکنی؟ » و بپرسد: « پس چرا نمی کنی؟ »

لحظه ای بعد چشمه‌هاش را بست و سرش را عقب آورد و به سینه ام تکیه داد. دست من هنوز پیشانی لاله را نوازش می‌کرد و او نیز در سکوت خود، انگشتش را می‌مکید و با نگاه پرندگان و برگ‌های لرزان درختان را دنبال می‌کرد.

پشت به نرده های باغ وحش دادم و ساندویچ کباب استامبولی را به نیش کشیدم. نیم ساعتی نگذشته بود که سروکله محسن از دور پیدا شد. می‌دانست کجا باید دنبالم بگردد. بعدش هم لابد بقیه می‌آمدند. گویی قرار ناگفته‌ای برای دیدار در شب، در اطراف

میدان «زو» بین ما بسته شده بود. من معمولاً اولین کسی بودم که به میدان می‌رسیدم. اغلب عصرها اول می‌رفتم به کتابفروشی عربی‌ای که روزنامه و کتاب و مجله ایرانی هم می‌فروخت. بجز روزهایی که ظهرش به منزای دانشگاه سر می‌زدم. آنجا هم اغلب نشریه‌ها و کتابها را می‌شد یافت. خیلی‌ها را هم می‌شد دید. اعضای گروه‌های سیاسی، بعضی از مسئولان،

نویسنده‌ها، گمنام و سرشناس. حتی قاچاقچی‌های ارز و پاسپورت هم سروکله‌شان آنطرفها پیدا می‌شد. من اما هیچکدام از دوستان قدیم را در این چند روز نیافته بودم. خیلی‌ها در ایران مانده بودند. خیلی‌ها زندان بودند. خیلی‌ها به جاهای دیگر رفته بودند. خبر بعضی را از فرانسه، ایتالیا، آمریکا و انگلیس داشتم. خیلی‌ها هنوز توی ترکیه و یونان بودند. یک سری هم کوبیده بودند بطرف شوروی و افغانستان، یک عده هم یوگسلاوی و اسپانیا. ما یکدسته بودیم که نمی‌دانستیم کجا برویم.

با محسن از توی راه آشنا شدم. توی کوه. حمید دوست محسن بود. با بقیه هم توی ترکیه برخوردیم. فرخ برادر سیمین بود و احمد هم شوهرش. می‌خواستند بروند هلند. توی آنکارا دم سفارت آلمان شرقی دیدیمشان. آنوقت‌ها رسم بود که ویزای ترانزیت آلمان شرقی بگیری و بروی برلن غربی. کاری که اینبار کردیم. البته با پاس چکی. آندفعه نشد. من و محسن و حمید دوبار

رفتیم قبرس و برگشتیم. یکبار هم بلغار. بالاخره سر از پراگ درآوردیم. عموی محسن آنجا دوستی داشت که سالها بود آنطرفها زندگی می‌کرد. فرخ و سیمین و احمد را هم وقتیکه دستشان به هیچ‌جا بند نشد کشانیدیم همانجا. توی چکسلواکی هنوز اتفاق مهمی نیفتاده بود. ولی بهر حال اوضاع عمومی تغییر می‌کرد. در پراگ وقت آزاد زیاد داشتیم. مثل هر جای دیگری که بودیم. اما

این وقت بیشتر به بحث در باره این می‌گذشت که چه باید کرد و به کجا باید گریخت و چگونه. احمد و سیمین هنوز رویای هلند را فراموش نکرده بودند. حمید می‌خواست به آمریکا برود. پسر عمویش آنجا بود. فرخ دوستی در دانمارک داشت که با هم نامه نگاری می‌کردند. من و محسن هم می‌خواستیم جایی در اروپا ساکن شویم و درس بخوانیم. محسن آلمان شرقی را دوست داشت. می‌گفت سطح علمی‌اش معرکه است. برای من فرق‌زیادی نمی‌کرد، اما از زبان آلمانی می‌ترسیدم. حمید، بعد از آنکه از

رفتن به آمریکا از طریق ترکیه ناامید شد، تمام فکر و ذکرش رفتن به ایتالیا بود. می‌گفت شنیده که فقط کافی است پایت به

ایتالیا برسد، پناهنده سازمان ملل می‌شوی و به آمریکا مهاجرت می‌کنی . طولی نمی‌کشد، چند ماه . همیشه یک نقشه جهان دستش بود و راههای مختلف ورود به ایتالیا را بررسی می‌کرد. حتی به فکر افتاده بود که خودش را برساند یونان، آنوقت از آن طریق با کشتی به ایتالیا برود. اما نزدیک به دو سال در پراگ ماندیم. بعدش دیگر اوضاع خیلی بهم ریخت. دوست عمومی محسن کارش را از دست داد. هر روز شلوغی و درگیری و اعتصاب بود و امثال آن. نه می‌شد کار کرد، نه میشد درس خواند. با آذر و مجید تماس گرفتیم. آنها همانوقتها به آلمان رفته بودند. یک هفته پیش ما ماندند و رفتند. ما هم شاید بهتر بود همانوقط پراگ را ترک می‌کردیم. نمی‌دانم چرا ماندیم . خسته بودیم.

_ تو خسته نشدی؟!

سرم را بطرف صدا چرخاندم. محسن بود که نزدیک می‌شد. لبخند می‌زد و پیش می‌آمد.

_ تو خسته نشدی؟

_ از چی؟

_ از روی نیمکت نشستن و کباب استانبولی خوردن؟

_ چکار کنم . مثل تو بنشینم و فال ورق بگیرم؟

_ نه ! مجله هم می‌توانی ورق بزنی ! سیگار که نمی‌کشی. پس دیگر چاره ای نیست.

خندید و آمدکنارم روی نیمکت نشست. دستمالی از جیبش درآورد و بطرفم دراز کرد:

_ عینکت کثیفه !

_ آره از بارونه .

_ خوب تمیزش کن !

دستمال را گرفتم و تمیز کردم .

_ حالا دنیا قشنگتره نه؟!

_ دنیا همیشه قشنگه !

_ ولی با عینک تمیز قشنگتره !

خنده ام گرفت. محسن به صورتم دقیق شد و گفت:

__ خیلی خسته بنظر می آیی، چته ؟ سیگار می کشی ؟

__ نه .

__ برای رفع سلامتی بد نیست !

بعد محسن جدی شد:

__ باید زودتر فکری بکنیم. بهتر نیست خودمان را به پلیس معرفی کنیم ؟

سه هفته از ورودمان به برلین می گذشت . خودمان را به پلیس معرفی نکرده بودیم. تصمیم دسته جمعی بود. معلوم نبود اگر تقاضای پناهندگی می کردیم هر کدام مان را به کجا می فرستادند. معمولاً پناهنده ها را خیلی سریع از برلین به شهرهای آلمان غربی می فرستادند و در قصبه های کوچک تقسیم شان می کردند. ما هنوز هم نمی دانستیم بالاخره کجا می خواهیم جاگیر شویم و چه کنیم. عمر سریع می گذشت و بی حاصل. سالهایی را در این میان گم کرده بودیم. خفیه ای در عمر ما ایجاد شده بود. این سالها، در هیچ جا، بر هیچ یک از ما عادی نگذشته بود. گریخته بود . گم شده بود.

در همان پراگ با یکدیگر قرار گذاشته بودیم که تا یکماه خودمان را به پلیس معرفی نکنیم و در این فاصله تصمیم بگیریم چه باید کرد. یکماه را از پلیس، از دولت، از اداره خارجی ها و رفت آمدهایش مرخصی بگیریم تا بتوانیم به اوضاع و احوال دقیق تر نگاه کنیم و صحیح تر تصمیم بگیریم . برلین جای مناسبی برای کسب اطلاعات مختلف بود. محل تلاقی شرق و غرب . همه جور خبری به آنجا می رسید. پراگ اینطور نبود. هیچ روزنامه ای نمی رسید یا بسیار دیر می رسید و پراکنده. گذار کسی به آنجا نمی افتاد. اما در برلین، همان هفته اول کافی بود که از اوضاع همه جای دنیا باخبر شوی . گرچه راست و دروغ و خیال و واقعیت به هم می آمیخت و بسیاری چیزها را تا خودت تجربه نمی کردی در نمی یافتی. اما باز بهتر بود. حمید تصمیمش را گرفته بود. می خواست خودش را به جنوب آلمان برساند و از آنجا به ایتالیا برود و بقول خودش : ایستگاه بعدی، آمریکا !

محسن و فرخ انگار ماندنی بودند. فرخ رویای دانمارک را رها کرده بود. می گفت: "چه فرق می کند؟ آنجا هم نژاد پرستند، اینجا هم! تازه یاد گرفتن زبان آلمانی مفید تر از دانمارکی است . " او بعدها نظرش عوض شد و بالاخره خودش را به دانمارک رساند. احمد و سیمین دوستی را در هامبورگ یافته بودند و ترغیب می شدند که بمانند. اما هنوز شک داشتند. احمد می خواست پزشکی بخواند. سیمین آستن بود و دلش می خواست بالاخره در جایی اطراق کند و ساکن شود. سیمین و احمد این مدت را در خانه آذر مانده بودند و مجردها یعنی من و حمید و محسن هم در اتاق سه در چهار خوابگاه ابراهیم همکلاس آذر . ابراهیم برای

یکماه رفته بود " آخن " * . نامزد ترکی داشت که آنجا درس می خواند. آذر به تازگی وارد کالج شده بود. علوم آزمایشگاهی. بکش درس می خواند، کار می کرد و بچه هم که بود. دیگر با مجید زندگی نمی کرد. فردای روزی که وارد برلین شدیم اینرا فهمیدم . تنها به دنبلمان آمده بود. یعنی بدون مجید و لاله. چند تا از دوستانش با او بودند. پرسیدم پس مجید و لاله کجا هستند. گفت لاله را پهلوی دوستش گذاشته که دست و پاگیر نباشد. مجید هم هنوز در آلمان غربی بود. شهر کوچکی در اطراف فرانکفورت. هنوز کارش درست نشده بود. آذر زودتر از او پاسپورت گرفته و برای تحصیل به برلین آمده بود. اینها را در چند دقیقه برایم توضیح داد. بعد ما و دوستانش را به هم معرفی کرد:

_ این فریبا است! این هم ابراهیم ! اینها هم پارتیزانهای من هستند! دست بدهید!

خندیدیم و دست دادیم و سریع راه افتادیم. هیچکدام مان بارزیدادی به همراه نداشتیم . با مدارک چکی آمده بودیم . توریست های چکسلواکی بودیم به آلمان شرقی و حالا وارد خاک برلن غربی شده بودیم . مستقیم رفتیم به خانه آذر. خانه کوچک ساده ای در طبقه دوم یک ساختمان قدیمی. غذا خوردیم و گپ زدیم . آذر دو بطر شراب قرمز بلغاری خریده بود. نشانمان داد و گفت: _ یادتان می آید؟

بچه ها نه، ولی من یادم می آمد! آنشب را به چرت و پرت گفتن گذرانیدیم. آخر شب، دست من و محسن و حمید را گذاشت توی دست ابراهیم و روانه مان کرد. ابراهیم فردای آنروز راهی آخن می شد. صبح روز بعد آذر آمد دنبلمان که شهر را نشانمان دهد و از اوضاع و احوال آلمان برایمان بگوید. طرفهای عصر از بچه ها جدا شدیم. لاله را از مهد کودک تحویل گرفتیم و به یک پارک رفتیم. آنجا بود که پرسیدم مجید کی به برلین خواهد آمد، و او پاسخ داد که نمی داند. که اصلاً معلوم نیست بیاید یا نه. و گفت که دیگر با هم زندگی نمی کنند. نپرسیدم چرا . کنارش روی نیمکت نشسته بودم، سرم را پایین انداخته بودم و با انگشتهایم بازی می کردم. خودش ادامه داد و گفت مدتها بوده که با هم نمی ساخته اند، سر هر چیزی اختلاف پدید می آمده و زندگی، روز به روز نابسامان تر از پیش می شده است.

گفتم: فقط او مقصر بود؟

گفت: نه منظورم این نیست. نمی دانم شرایط چقدر در این نابسامانی موثر بود. اما این آوارگی، این شهر و آن شهر، این کشور و آن کشور، لاله ...، شرایط هیچ وقت در جهت برنامه ها و خواستههای ما نبود و مجید هم اصلاً تاب نداشت. با عجله ها، با خشکی ها و ریسکهایش خیلی چیزها را بهم ریخت. آخ! نمی دانم. دیگر نمی کشیدم. یک روز حس کردم که دیگر نمی توانم. این بار را

باید زمین بگذارم و نفس بگیرم. بارهای مهمتری دارم که باید بکشم. حس کردم اگر نتوانم روی پای خودم بایستم زندگی و آینده لاله را هم تباه کرده ام. لاله و آن دیگری...

_ دیگری؟

_ انداختمش. دو ماهه حامله بودم. کورتاژ کردم. همانجا توی فرانکفورت. مجید بو نبرد. هیچ جوری نمی خواستم بچه دومی داشته باشم. آنهم از مجید. آن بچه هم باری بود که با خودم حملش می کردم و نمی خواستم. اما انگار سرنوشتی ابدی باشد، راه دیگری نمی جستم. با مجیدهم اینطوری زندگی می کردم. انگار مطمئن باشی که یکبار برای همیشه تصمیمی گرفته ای و هیچ راه دیگری هم جز این نبوده و نخواهد بود. مثل هیکل بیمار یا جسد مرده ای که به تو وابسته است و باید او را باخود به این سو و آن سو بکشانی. اما هیچیک از ما نمی توانیم با بیمارها یا مرده های خود راه دوری برویم. دیر یا زود آنها را در گوشه ای رها خواهیم کرد. من هم بالاخره تصمیمم را گرفتم.

_ ناگهانی؟

_ نه! ناگهانی نبود. اصل تصمیمم را در پراگ گرفته بودم.

_ در پراگ؟

برگشت و نگاهم کرد:

_ هوم! همان شب که رفتم زیر باران قدم بزنم. وقتی برگشتم یادت می آید؟ تو در را برایم باز کردی. توی راهرو تاریک، سرخی چشمهایم را تشخیص دادی. پرسیدی گریه کرده ام؟ تعجب کردم و لذت بردم. بعد به موهایم دست کشیدی و سرم را روی سینه ات فشار دادی. مثل مادری که دختر بچه اش را نوازش کند. آرام شدم. همان یک لحظه کافی بود. کافی بود تا بدانم دیگر آن شکل از زندگی را نمی خواهم. اما باید می رفتم. باید آن بار را به جایی می رساندم تا بتوانم زمینش بگذارم و رهایش کنم. رهایم کند. عینکت را بردار!

_ هان؟

_ عینکت را بردار. می خواهم چشمهایت را ببینم!

عینکم را برداشتم. هوا تاریک شده بود. لاله آن طرف تر بازی میکرد. آذر از جا برخاست و منمم برخاستم. چهره به چهره ام ایستاد و راست در چشمهایم نگریست. گفתי چیزی را جستجو می کند. قدش شاید یک وجب کوتاهتر از من بود. پس چانه اش

را بالاگرفته بود تا در چشمهایم بنگرد. دسته ای از موهایش ریخته بود روی اخمی که در پیشانی اش نشسته بود، دهانش نیمه باز بود و تندتند نفس می کشید. نگاهم از روی چشمهایش سرید و پائین آمد و روی لبها مکث کرد. بعد رفت روی گونه ها، گوشها، طره موهای کنار گوشها، ابروها، گودی زیر چشمها، بینی، باز لبها، لبهای نیمه باز و دو دندان جلو که لبها را از هم باز نگه می داشت و چانه. گفתי تصویری از یک پرده نقاشی را بدقت می نگرم. بعد باز نگاهم در نگاهش گم شد. او دستهایش را دراز کرد و دستهایم را گرفت. من عرق کرده بودم و حس می کردم چیزی در اعماق وجودم می جوشد و بالا می آید، در سینه ام می ایستد و بعد در جریان هوا پخش می شود. هوا را مه آگین می کند. در خاک فرو می رود و آنسوی تر برمی آید و چون پیچکی شتابان به تن درختان می پیچد و به دست و پای ما، می پیچد، می پیچد، با ما یکی می شود ما را به یکدیگر می پیچاند و پیوند می دهد و از هم می گسلد و باز ...

قطار از میان سپیدار زار می گذشت و پیش می رفت. تمام شب را کنار پنجره کوبه نشسته بودم. بیابان درندشت، با خانه های دهاتی و کوره های آجرپزی و انبوه درختها مرا بیاد رمانهای روسی می انداخت که آنوقتها می خواندیم. تنها برف را کم داشت. در گرگ و میش سحر، نور نارنجی آفتاب از لابلای سرشاخه های درختها به خاک می تابید و در برکه های بهم پیوسته منعکس می شد. کنار ایستگاههای کهنه توقف می کردیم. همه چیز قدیمی بود. گفתי هم الان است که سربازان رایش از گوشه و کنار بیرون بیایند و دیگر بار کنترل زندگی را بدست گیرند. یاد حرفهای آذر افتادم. رفته بودیم تماشای بنای رایشتاگ. بعدش هم مرا برد به موزه مجسمه های مومی. آنجا مجسمه مومی اغلب شخصیتهای هنری، ادبی و سیاسی تاریخ را به نمایش گذاشته بودند. یک قسمت هم داشت که در آن شکنجه های دادگاههای تفتیش عقاید قرون وسطی مجسم شده بود. یک گوشه زن برهنه ای را شلاق می زدند، آنطرفتر دستها و پاهای مردی را با طناب به اطراف می کشیدند، انگشتهای دست و پای کسی لای منگنه. آنطرفتر، چاهی عمیق با دریچه ای توری که چشمهای گود رفته و ترسان مردی در هم شکسته از عمق آن به تو که آن بالا ایستاده بودی خیره شده بود.

بیرون که آمدیم، چشمهایمان هنوز به نور عادت نداشت و ترکیبی از غم و هراس گوشه قلبمان گره خورده بود. قهوه گرفتیم و قدم زنان رفتیم تا نزدیک کلیسای شکسته. من قهوه ام را مززه می کردم و به بساط جوانکی می نگریستم که خرت و پرت می فروخت. انگشتر، ساعت، آویز، گل سینه، روسری، شال و خرده ریزهای دیگر. بعددستم را گذاشتم روی شانه آذر و گفتم: _ می دانی، در زیبایی این خاک چیزی هست که آن را و هم آلود می کند. یک چیز کهنه و گردآلود.

گفت: این تاریخ است. تو شاید اسمش را بگذاری کهنگی. اما تاریخ است. یعنی تمام زندگی هایی که پیش از ما بوده . بعد کسانی خواسته اند همه آن خاطرات را حفظ کنند. یا کسانی نتوانسته اند از تسلط وهم انگیز، ولی ساده آن چیز برهند.

__ کدام چیز؟

__ خب! یعنی مجموعه همین نفسها، همین خاطرات. گذشته، بله گذشته مثل قفس زیبایی این سرزمین را در بر گرفته.

__ هوم. درست است البته فقط مختص اینجا نیست. فکرش را که می کنم می بینم پراگ هم همینطور بود. یا لهستان . در ترکیه و یونان، یک تناقض را می شد حس کرد. یا ایران خودمان. این احساس در آنجاها همیشه به آدم دست نمی داد.

__ اینجا هم اگر به فرانکفورت بروی یا مونیخ، وضع کمی فرق می کند. برلین نمی تواند بزرگ شود. توی محدوده خودش، در قلب آلمان شرقی اسیر مانده. برای ساختن یک ساختمان نو، باید یک کهنه را خراب کرد. روی همین حساب اغلب همه به تعمیر و نوسازی عادی تن می دهند. هه. مثل خود ما. ما هم کهنه هایمان را نگه میداریم و فقط ظاهرش را درست می کنیم.

بعد خندید و گفت: ولی وقتی هم خراب می کنیم حسابی خراب می کنیم ها!

گفتم منظورت انقلابه؟

گفت: آره ! یادت میاد؟

یادم می آمد. روزهایی که نفس انقلاب، در کوچه ها و خانه ها می گشت. چطور همه چیز بهم ریخت؟ ناامنی و کینه چه زود جای آنهمه شور و شادی و ایثار را گرفت. و ما در آن میان حیران بودیم. همه آن اتفاقات، بسته شدن دانشگاه ها و محرومیت ما از تحصیل و بعد، یکباره رها شدنمان در آن میدان جدال و تنازع، درست مثل همین گریز، مثل همین مهاجرت، همین تبعید عمل کرد. آن سالهای تعطیلی، سالهای بریدگی ما از چیزی بود که به آن عادت داشتیم، می خواستیمش. محیط رشد ما بود. ظاهراً این را هیچکس درک نمی کرد. مثل مجید. که سرکارش می رفت و زندگی اش تغییری نکرده بود. گرچه برای او هم چیزی تغییر کرد. آذر خانه نشین شد. خانه نشین شدن آذر خیلی چیزها را عوض کرد. همان موقع بود که آذر حامله شد و بچه دار شدند.

آذر پرسید: هی ! کجا رفتی؟ به چی فکر می کنی ؟

__ هوم! هیچی . رفتم تو عوالم اون روزها!

دقایقی به سکوت گذشت. آنوقت پرسید:

_ تصمیمت را گرفته ای؟

_ راجع به ماندن و رفتن؟

_ آهان.

باز ساکت شدیم. آن روز هم آفتابی بود. دومین آفتابی که در برلین می‌دیدم. یک رستوران چینی همان اطراف بود. رفتیم آنجا. آذر غذای دریایی سفارش داد. من هم برنج و سبزیجات و یک بطر شراب سفید. بعد از غذا رفتیم پارک. خورشید آن بالا ایستاده بود و می‌تابید. من نشسته بودم روی نیمکت و آذر را نگاه می‌کردم که کنار برکه مصنوعی وسط پارک روی آب خم شده بود و برای مرغابی‌ها بیسکویت می‌ریخت. جوجه مرغابی‌ها پشت سر بزرگترها واک واک می‌کردند و تند تند در آب چرخ می‌زدند و خرده نانهای شناور را از روی آب می‌ربودند. بعد آذر بسوی من برگشت، جلوی نیمکت روی زمین نشست، پاهایم را بغل کرد و پرسید: به چی فکر می‌کنی؟

گفتم: هیچی.

گفت: متاسفم.

گفتم: چرا؟

گفت: برای پدرت.

خبرش را خودش داده بود. دو سه روز قبل. پدرم هشت ماه پیش از آن تصادف کرده و مرده بود. در پراگ نمی‌توانستند با من تماس بگیرند. به برلین که رسیدم تلفن کردم و تلفن و آدرس آذر را دادم. عمویم به آذر زنگ زده و ماجرا را گفته بود. آنروز صبح، هنوز از خوابگاه بیرون نرفته بودیم که آذر تلفن کرد و گفت تنه‌است و مطلبی هست که باید با من در میان بگذارد. از بچه‌ها خواسته بود که از خانه بیرون بروند و تا ساعت معینی برنگردند. به خانه اش که رسیدم مرا نشاند پشت میز و برایم چای ریخت. روبرویم نشست، دستم را گرفت و گفت:

_ خسرو، از ایران تلفن داشتم. از خانواده ات.

گفتم: خب؟

هنوز نمی‌دانستم چه حسی باید داشته باشم. می‌فهمیدم که چیزی غیر عادی در رفتارش وجود دارد، اما هنوز نمی‌فهمیدم که چیست و چرا هست. گفت:

_ پدرت چند ماه قبل تصادف کرده. حالش زیاد خوب نیست.

گفتم: پدرم؟ کی؟ چطوری؟

گفت: آرام باش. ببین، هشت ماه پیش. توی خیابان، او بوده و سه نفر دیگر. از عرض خیابان رد می‌شده اند. مینی بوس

بهشان زده.

گفتم: خب؟ کی زنگ زد؟

گفت: عمویت زنگ زد. عموی بزرگت. عمو نصرتت. گفت بهت بگم به مادر نامه بنویسی.

گفتم: نامه بنویسم؟ به مادر؟ مگه بابا هنوز خوب نشده؟ گفتمی هشت ماه پیش!

گفت: گفتم که حالش گویا زیاد خوب نیست. یعنی اصلاً خوب نیست. ضربه مغزی بوده.

گفتم: توی کماست؟

بعد فقط نگاهم کرد. انگشتهایم را توی دستهایش گرفته بود و فشار می داد. منم به چشمهایش نگاه کردم. دلم پایین ریخت

و نفسم تند شد. بعد آرام گفتم:

_ کی تمام کرده؟ همانموقع؟ هشت ماه پیش؟

پدرم تعریف می کرد که خبر مرگ پدرش را شوهر خواهرش برایش آورده بوده. پدر آنوقتها معلم بوده و تازه استخدام رسمی

اداره فرهنگ شده بوده. اتاقی هم در اطراف مدرسه ای که در آن تدریس می کرده کرایه کرده بوده. آنوقت یک شب حوالی

ساعت ۹ شب در می زند. تعجب می کند. در را باز می کند و می بیند شوهر خواهرش پشت در ایستاده، تعارف می کند، ولی او

نمی آید و می گوید:

_ راستش حاج آقا حالشان زیاد خوب نیست. بچه ها همه دورشان جمعند. گفتیم شما هم بیایید و نزدیک باشید.

پدرم چند لحظه توی چشمهای شوهر عمه نگاه می کند و بعد می پرسد: کی تمام کرد؟

پدر به فاصله چند ساعت از مرگ پدرش باخبر شد. من به فاصله هشت ماه. سه سال بیشتر بود که ندیده بودمش. باز او را

وقت بیرون آمدن دیدم. اما مادر و خواهرهایم را نتوانستم ببینم. تا ترکیه بودم تلفنی صحبت می کردیم. بعد تماس قطع شد تا

اینجا. او چندان هم پیر نبود. پنجاه و یک سال بیشتر نداشت. مریض نبود، اما تنگی نفس داشت. از پله ها که بالا می رفت سرخ

می‌شد و به نفس نفس می‌افتاد. آذر دستهایم را محکم گرفته بود و نگاهم می‌کرد. من تکان نمی‌خوردم اما انگار کسی در درونم می‌دوید. چند نفس بلند کشیدم و دستهایم را از توی دستهای آذر بیرون آوردم. آذر نگران بود. دوباره دستهایم را گرفت و گفت:

__ خسرو! خسرو! پیش می‌آید. قوی باش. می‌خواهی به ایران زنگ بزنی؟

سر تکان دادم که یعنی نه. بعد باز یک دستم را از دستش بیرون آوردم و پیشانیم را فشار دادم. چند دقیقه همینطور گذشت. بعد دیگر باور کردم. چشمهای سرخ و ترسان آذر را که دیدم باور کردم و آرام شدم. انگار سالها قبل این اتفاق افتاده بوده و من هم می‌دانسته‌ام و در این لحظه، تنها تلنگر کوچکی آن را بیادم آورده است. آذر باز پرسید: می‌خواهی به ایران زنگ بزنی؟

__ نه! حالا نه.

__ می‌خواهی برویم بیرون قدم بزنیم؟

__ نه.

__ می‌خواهی نامه بنویسی؟ می‌خواهی من تلفن کنم؟

__ نه راحتیم. باور کن. پیش میاد. آره پیش میاد.

با خودم فکر کردم که باید زنگ بزنم. زنگ می‌زنم. آره زنگ می‌زنم. باید زنگ بزنم و با همه حرف بزنم. نه، فقط با مادر. حوصله بقیه را ندارم. تازه، به او چه بگویم؟ بگویم که بابا نیست ولی من هستم؟ من هم که نیستم! آنجا نیستم. معلوم نیست کی بتوانم برگردم. مادر گریه خواهد کرد. خواهد گفت که او هم می‌میرد و مرا نخواهد دید. هیچوقت نخواهد دید. نه. شاید با خواهرهایم صحبت کنم. به آنها چه بگویم؟ بابا دوست داشت گلنار بیاید خارج. ترکیه که بودم می‌گفت زودتر خودت را به جایی برسان و سرو سامان بگیر تا گلنار را هم بفرستم. شیرین و شوهرش هم می‌خواستند بیایند. بابا می‌گفت زودتر برو دانشگاه و راه و چاه را یاد گلنار هم بده. چی بهشان بگویم؟ سه سالست که از هم بی‌خبریم. بگویم کجای دنیا هستم؟ کجای زمین ایستاده‌ام؟ نه. به خود عمو زنگ می‌زنم. به او چی بگویم؟ پنج سالست با او حرف نزده‌ام. حتی از ترکیه هم با او صحبت نکردم. پسرش در جبهه ترکش خمپاره خورد و یک دستش قطع شد. استامبول که بودم بابا زنگ زد و گفت تلفن کنم یا نامه بنویسم و حالش را بپرسم. ننوشتم. چی می‌خواستم بنویسم؟ حالا چی بگویم؟ چی بنویسم؟... بعد دیدم که آذر گریه می‌کند. گفتم:

__ تو دیگر چرا گریه می‌کنی؟

گفت: هیچی.

اشکهایش را پاک کرد و باز ساکت شد. منمهم چیزی نگفتم . نمی دانم چقدر گذشت. حس کردم تمام توانم را از دست داده ام .
سرم را گذاشتم روی میز و انگار خوابم برد. بعد، از تماس دست آذر به خود آمدم. آمده بود کنارم نشسته بود و موهایم را نوازش
می کرد. نگرانم بود.

گفت: دوست داری برویم بیرون؟

بلند شدیم و راه افتادیم. هوا کم کم تاریک می شد. در یک کافه قنادی چایی خوردیم و باز قدم زدیم. رفتیم کنار رودخانه ای
که از نزدیکی های خانه اش می گذشت. ایستادیم و رود را تماشا کردیم. به او گفتم که چقدر دلم می خواسته یکشب با او قدم
زنم تا آنسر دنیا بروم. آذر گفت :

_ آنسر دنیا کجاست؟

گفتم : نمی دانم. ولی دور است. جایی که اینجا نیست . اینطور نیست. بعد به چشمهایش نگاه کردم. آذر گفت:

_ حیف که آدم فقط یکبار به دنیا می آید.

گفتم : تو اگر قرار بود دوباره دنیا بیایی چکار می کردی ؟

خندید و گفت: می رفتم آنسر دنیا!

بعد به آسمان نگاه کرد و گفت : جایی که ستاره ها رفته اند. منمهم به آسمان نگاه کردم. تاریک بود و خالی! گفتم: _ مگر ستاره

ها رفته اند آنسر دنیا؟

گفت: بالاخره یک جایی باید باشند. اگه اینجا نیستند، پس لابد آنسر دنیان.

گفتم: هه! مردم آنسر دنیا هم همین را می گویند. ولی من، من اگر دوباره دنیا می آمدم ... ، مکث کردم . پرسید:

_ خوب چکار می کردی؟

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

_ می رفتم آنسر دنیا!

خندیدیم و ساکت شدیم. بعد باز راه رفتیم. کم کم دیر می شد. تصمیم گرفتیم برگردیم. تمام راه برگشت را ساکت بودیم.

آنشب به اتاق ابراهیم برگشتم و همانجا خوابیدم. دمدمه های صبح بیدار شدم و رفتم کنار پنجره ایستادم. انگار خواب پدر را

دیده بودم. تا زنده بود، کجای زندگیم ایستاده بود؟ از کودکی چیز زیادی از او در خاطر نداشتم. لحظاتی پراکنده. وقتی سر سفره

می نشستیم و منتظرش می شدیم تا بیاید و شروع کنیم، کارنامه هایمان را که می گرفت و نگاه می کرد و یکبار که همه دسته جمعی با عمه ام و خانواده اش رفتیم شمال، دریا. با ماشین شوهر عمه رفتیم. آهوی بیابان، عروس خیابان. پنج شش ماه بعد پدرم هم ماشین خرید. ما دو برادر بودیم و دو خواهر. اول فرهاد بود. بعد شیرین، بعد من و آخری هم گلنار. یکی دیگر هم قرار بود باشد. یعنی بود، بعد از گلنار. اما دو ماهه شد و مرد. نفهمیدیم چرا. من آنموقع شش ساله بودم. یک شب تا صبح نخوابیدم. تب کرد، گریست، سرفه کرد، سیاه شد و دمدمه های صبح مرد. مادر در اتاق بصورت خودش پنجه می کشید و می گریست. فرهاد و دخترها کنار او بودند. من نمی فهمیدم چه خبر شده، تنها می دیدم که جنب و جوشی در خانه بیاست. پدر فرهاد را فرستاد خانه عمه. از اقوام مادر کسی نزدیک ما زندگی نمی کرد. من هم دنبال فرهاد از اتاق بیرون دویدم و کنار حوض ایستادم. تکه چوبی برداشتم و شروع کردم به بر هم زدن لجنهای کف حوض. خم شده بودم روی سطح آب تا ماهی ها و لجنها را خوب ببینم. صدای ضجه مادر و دخترها تمام خانه را پر کرده بود. شنیدم که در اتاق باز و بسته شد و لحظه ای بعد دست پدر یقه ام را چنگ زد و بلندم کرد. حتماً از پنجره مرا دیده بود. ترسیده نگاهش کردم. یک سیلی توی صورتم فرود آمد و صدای گرفته پدر که : « تو هم می خواهی بمیری پدر سگ؟ می خواهی بیفتی توی حوض؟ پس چرا آرام نمی گیری؟ گمشو برو توی اتاق. مگر نمی بینی مادرت مریضه؟ »

از پدر زیاد کتک نخورده بودم. کتکمان نمی زد. چشم غره می رفت، گوش می کشید و قهر می کرد یا مثلاً پول توجیبی مان را قطع می کرد. اما کتک نمی زد. مگر چکار کرده باشیم که اعصاب تحملش را نداشته باشد. یا مثل آنروز که سیلی زدنش از ترس بود. ترس مردن من. یا شاید عزرائیل را می زد که پسر کوچکش را برده بود و مرا هم همدست عزرائیل می دید. یکبار هم که سه تا تجدیدی آورده بودم اخم کرد و تا چند روز جواب سلامم را نداد و روزی که گفتم می خواهم رشته ادبی بخوانم. آنروز دیگر واقعاً عصبانی شد و سرم داد کشید که : "معلم هم اگر می خواهی بشوی، بشو معلم ریاضیات، فیزیک، شیمی، که اقلاباً تابستان ها یک بدبختی مثل خودت که تجدید می شود استخدامت کند!" بعد هم باز چند روز قهر و اخم و تخم. اما آخرش قبول کرد. ما چهار بچه بودیم. هر کدام با دو سه سال فاصله سنی. فرهاد دیپلم گرفت و کارمند پست و تلگراف شد. شیرین پرستاری خواند و عروس شد. شوهرش داروساز بود. من هم دانشگاه تهران قبول شدم و گلنار هم ترکیه که بودم دیپلمش را گرفت. دانشگاه دنیای دیگری بود. تهران دنیای دیگری بود. آنهم تهران سالهای پنجاه و چهار، پنجاه و پنج. پایت را که به دانشگاه می گذاشتی انگار یکدفعه چند سال بزرگتر شده بودی. انگار مرحله ای که پشت سر قرار می گرفت بناگهان دور می شد و تو مثل

آدمی که نردبانی یا تپه ای را بالا آمده باشد، ناگهان خود را با دنیای دیگری روبرو می‌دید. در سال آخر دبیرستان، دیگران همه از ما کوچکتر بودند و در دانشگاه، همه بزرگتر. تازه نظمی هم در کار نبود. استادهای سرشناس می‌آمدند و بحث می‌کردند. بارعام داده بودند و من نیز بار یافته بودم! از آنطرف، با برو بچه های دانشگاه عالمی داشتیم. چای و گپ و لوبیا و آبجو، ادبیات و هنر و سیاست. تا جا افتادیم، سال پنجاه و شش رسید و شبهای شعر، اعتصاب و تعطیلی دانشگاه! و طولی نکشید که دیگر تنها نبودیم. شهر بلرزه درآمده بود. غول خفته ای پیا خواسته بود و غبار سالیان را از پیکر می‌تکاند. چقدر اعتصاب، چقدر بحث، چقدر

تظاهرات، چقدر کتاب، چقدر روزنامه، اعلامیه، اطلاعیه، چقدر کشته، چقدر زندانی، چقدر آزادی!

انقلاب که پیروز شد، عید پنجاه و هشت به شهرمان رفتیم! سر از پا نمی‌شناختم. دنیایی از خبر و نظر از تهران به ارمغان برده

بودم و اعضای خانواده، دورم را گرفته بودند و می پرسیدند و بیش از همه گلنارا!

بخودم گفتم که حتماً نامه‌ای خواهم نوشت. برای گلنار. و خواهم گفت که بزودی کاری خواهم کرد که او هم بتواند بیاید خارج و درس بخواند. خواهم نوشت که بفکرش هستم، بوده ام. نابسامانی نگذاشته که بتوانم زودتر از اینها کاری بکنم. اما حتماً خواهم کرد. و برای مادر هم خواهم نوشت که دیدار بی تردید نزدیک است. و حال عمو را خواهم پرسید، و حال منصور را، که یک دستش را در جبهه گم کرده بود، و فکر کردم که حتماً باید کاری بکنم. حتماً. و همانجا کنار پنجره باز خوابم برد تا آفتاب زد.

آفتاب چشمم را می زد. چشمها را بسته بودم. آذر باز پرسید:

__ هنوز به فکر ایرانی؟

گفتم: ها؟ نه! چاره چیست؟ پیش می‌آید.

گفت: دوست داشتی الآن آنجا بودی؟

گفتم: نمی‌دانم. نه. مسئله این نیست. منم بالاخره باید جایی جاگیر شوم. اینطوری نمی‌شود ادامه داد. همینطورش چهار پنج

سال را از دست داده ایم. گم کرده ایم.

گفت: تقصیر ما نبوده! این وسط ما فدا شدیم. و نه فقط ما. فکرش را بکن، آنهایی که توی زندانها پوسیدند، آنهایی که کشته

شدند، چه آن تو، چه توی جبهه، آنهایی که الآن همانجا هستند، با آنهمه فشار. یکعده هم هنوز ویلان و سرگردانند.

گفتم: مهم این نیست که تقصیر کی بوده. نه. دیگر برای من مهم نیست که تقصیر کی بوده. مهم این است که حس می‌کنم پیر می‌شوم. چیزی در من پیر می‌شود، خسته می‌شود، کم می‌آورد. من بارم را به کجا برسانم و زمینش بگذارم؟ تو لاله را داشتی، الآن هم درسات را می‌خوانی و برای خودت مسئولیت‌هایی داری.

گفت: چرا تصمیم نمی‌گیری که بالاخره می‌خواهی کجا بروی. چرا نمی‌مانی؟ می‌مانی؟

گفتم: مسئله فقط این نیست. خیلی چیزها را باید با خودم حل کنم. اینجا یا آنجا، فرانسه، دانمارک، سوئد، آمریکا، اسپانیا یا هر جای دیگری! چه فرقی می‌کند؟ فرقی آنقدرها نیست. مهم این نیست که کجا می‌خواهی جاگیر شوی. مهم این است که چه چیزی را می‌خواهی در اینجا یا هر جای دیگر جاگیر کنی. دنیا بهم ریخته است. خیلی از چیزهایی که روزی اهمیت داشت امروز دیگر ندارد. خیلی چیزها تغییر کرده. خیلی معیارها، چارچوبها، آرمانها، چه می‌دانم، اخلاقها، عادتها. گاه گذر زمان را نمی‌توان باور کرد. باید بتوانی با خودت و با همه اینها کنار بیایی.

گفت: تو نمی‌توانی؟

گفتم: چرا! می‌توانم.

گفت: پس چته عزیز دلم؟

گفتم: آن شب جلوی دانشگاه یادت هست؟ شب انقلاب فرهنگی؟

خندید و گفت: آره! چطور مگه؟

گفتم: من و سیفی نان و خرما خریده بودیم. تو آمدی جلو و خنده کنان گفتی: «من پول ندادم ولی گرسنه‌ام. میشه حالا سهمم

را بدهم؟» یادت هست؟

گفت: نه کاملاً، چطور مگه؟

گفتم: خیلی از ماها، سهم مان را به زندگی نپرداخته ایم. انتخابمان را نکرده ایم، اما گرسنه‌مان است و در هر قدم می‌پرسیم:

می‌شود حالا جبران کنم؟

گفت: خیال می‌کنی چه سهمی را باید بپردازی که نپرداخته‌ای؟ این حس گناهکاری هم از آن چیزهایی است که بدجوری

توی کله ماها فرو کرده‌اند. همیشه خدا ما بدهکار بوده ایم. همیشه! به خدا، به جامعه، به حزب و دسته و گروه‌مان، به مردم، به

خانواده، به بشریت! به همه و همه، جز به خودمان! نه! سهم من از زندگی بیشتر از اینهاست. خیلی بیشتر. من سهمم را می‌قایم. باید بقایم. اگر هم لازم بود جبران کنم، خب می‌کنم!

ساکت شد و به صورتم خیره ماند. می‌دانستم که دوست دارد که بنشینم و نگاهش کنم. کار که می‌کند چرخ که می‌زند، پرحرفی که می‌کند! بعد او روبرویم بنشیند، عینکم را از چشمم بردارد و لبهایم را ببوسد. بعد دستها را دو طرف صورتش ستون کند و لبخند بر لب به چشمهای من نگاه کند و بگوید:

__ ها؟ چیه؟ چته؟ چی می‌خوای؟

__ هیچی!

__ هیچی؟ پس چرا ساکتی؟

__ فکر می‌کنم!

__ به چی؟

__ به همه چی!

__ به من هم فکر می‌کنی؟ فکر نکن! عمل کن!

من لبخند بزنم و او سرش را بلند کند، به آفتاب نگاه کند و بگوید: آخ چقدر این آفتاب خوب است!

بعد چشمهایش را ببندد و بگذارد که تابش وحشی آفتاب پلکهایش را داغ کند. آنوقت صورتم را در میان دو دستش بگیرد و با

شستش لبهایم را نوازش کند، به چشمهایم نگاه کند و بگوید:

__ می‌دانی؟ من آفتاب پرستم، اما توی این برلین لعنتی آفتاب کم گیر می‌آید.

بعد یک لحظه بهت زده بماند و آرام بگوید:

__ اینجوری نگاهم نکن. نفسم بند می‌آید!

او چشمهایش را ببندد و من انگشتهایش را بیوسم ...

آسمان کبود بود. چیزی بین آبی و بنفش تیره. و پرتو سرخ خورشید، آمیزه عقیق و لاجورد.

قطار می‌رفت و ابرها می‌گریختند. خورشید، آرام آرام از لابلای درختان سرک می‌کشید و در برکه های بهم پیوسته منعکس

می‌شد. محسن آنطرف تر خوابیده بود و حمید هم کنارش. قطار به سمت جنوب می‌رفت. ما حمید را تا آخرین نقطه مرزی در

شمال اتریش و ایتالیا همراهی می‌کردیم و بعد برمی‌گشتیم به فرانکفورت تا خودمان را معرفی کنیم. سومین روز آفتابی ما در آلمان آغاز می‌شد. تمام شب را کنار پنجره کوبه بیدار مانده بودم و حال خواب بسراغم می‌آمد. نرم و آرام. مثل مخمل، مثل گربه‌ای که آهسته از کنار دیوار به وسط حیاط بیاید و خود را در آفتاب رها کند، رها کند...

فصل دوم - باران (آذر)

قطار براه افتاد. خسرو پشت پنجره ایستاده بود و دست تکان می‌داد و لبخند می‌زد. حمید و محسن هم با براه افتادن قطار روی صندلی هایشان نیم خیز شدند و دست تکان دادند. من ایستاده بودم. باد می‌آمد و هوا رو به تاریکی می‌رفت. قطار دور می‌شد. موهایم را مرتب کردم، به دامنم دست کشیدم و برگشتم و براه افتادم. چیزی روی سینه ام سنگینی می‌کرد. سه هفته پرتلاطم را پشت سر گذاشته بودم و تمام نظم زندگیم بهم ریخته بود. نظم؟ خودم خواستم بهم بریزد. خودم به پیشوازش رفتم. خودم تشنه‌اش بودم. چقدر ذهنم تشنه بود. تنم تشنه بود. حالا می‌توانستم برگردم به خانه ام و زندگی را چنان که بود ادامه دهم. چنان که بود؟ نه! همه چیز بهم ریخته بود. عوض شده بود. روزی که به مجید گفتم باید مفصل صحبت کنیم، وقتی که نشستیم و بحث کردیم، دعوا کردیم، گریه کردیم و او از خانه بیرون رفت، فکر کردم این دیگر آخر ماجراست و پس از آن می‌توانم بنشینم و نفس بکشم. منظم و آرام. پنداشتم دوره‌ای از زندگی را پشت سر گذاشته ام و دوره‌ای دیگر آغاز می‌شود. دوره‌ای که دیگر می‌دانم در طی آن چه می‌خواهم بکنم. هم نیازها و هم توان خودم را می‌شناسم. چه رویاهای لطیف و چه کابوسهای مخوفی در من خفته بودند. همه با هم سر برداشتند. اما باز هم باید کار می‌کردم، درس می‌خواندم، لاله را به مهد کودک می‌بردم، تلفن، نامه و وقت گذرانی‌های عادی. می‌دانستم که دیگر به زندگی با مجید برنخواهم گشت. پس باید یکبار برای همیشه رابطه کج دارو مریزمان را قطع می‌کردم. خسرو را به زندگی راه داده بودم و حالا او می‌رفت. می‌رفت تا در فرانکفورت تقاضای پناهندگی کند. معلوم نبود کارهایش چقدر طول بکشد، بپذیرندش یا نه. من می‌توانستم به دیدارش بروم. اما سفر با وجود لاله و درس و کار و بی پولی ساده نبود. دلم از همین حالا برایش تنگ شده بود. اما ته دلم، از اینکه او می‌رفت راضی بودم. این بیست و چند روز را انگار روی خاک نبودیم. همه چیز در خیال می‌گذشت. در مه. انگار بر پشت ابر راه می‌رفتیم. دست یکدیگر را گرفته بودیم و روی توده‌ای از ابرگام برمی‌داشتیم. وقتی آمد پی بردم که چقدر کمش داشته ام، چقدر برایم دست نیافتنی و دور بوده است و همین باعث شد تا برایم حکم رویایی را داشته باشد که معلوم نیست چقدر می‌پاید. پس حالا که هست، باید چشم‌ها را بست و مزمزه اش کرد. اما حالا، خوشحالم بودم که می‌رود، که نیست، مدتی نیست و من می‌توانم بازگردم و زندگی در هم ریخته ام را

بنگرم. لاله مریض بود. و در این سه هفته نتوانسته بودم مرتب سر کلاسهایم بروم. سر دو امتحان اصلاً نرفتم و گذاشتمشان برای بعد. درس فشرده بود. آنها هم با این وضع زبان. از توضیحات استادها چیز زیادی دستگیرم نمی شد. باید توی خانه جبران می کردم. لاله خیلی وقت می گرفت و مجید هم اذیت می کرد. حداقل دو سه شب یکبار تلفن می کرد و حتی اگر جرو بحث هم نمی کردیم اعصابم خرد می شد و توانایی پرداختن به

زندگی عادی را از دست می دادم. بعد از تلفنهایش دلم می خواست در یک اتاق تاریک دراز بکشم و بخوابم. اما اغلب کاری بود که باید انجام می دادم. آنوقت سرم را پایین می انداختم و انگار در خواب، کارم را می کردم. یکی از همین روزها مجید هم بالاخره پاسپورت می گرفت و به برلین می آمد. همه تلاشم در این چند ماه این بود که به زندگی منظمی بدهم که وقتی مجید آمد نتواند آنرا به هم بریزد. نتواند چیزی را بهانه کند و تحقیرم کند. محتاجش نباشم. مجبور نباشم حصارم را بشکنم، یا دریچه ای بگشایم و باز داخلش کنم.

در بزرگ ایستگاه قطار را گشودم و بیرون رفتم. هوا تاریک شده بود و در میدان "زو" از شلوغی همیشگی خبری نبود. باران می آمد. بیخودی بیرون آمده بودم. از همانجا باید اوبان* می گرفتم و به خانه می رفتم. امروز قرار بود فریبا لاله را تحویل بگیرد و به خانه برود. حوصله هیچکدامشان را نداشتم. با خودم گفتم آنطرف میدان یک قهوه بخورم و کمی قدم بزنم. دستهایم را توی جیب کاپشنم کردم و راه افتادم. کاش می شد بروم کنار دریاچه. می شد؟ نمی دانم. شاید کافی بود به فریبا زنگ بزنم و بگویم که حالم خوش نیست، یا کاری برایم پیش آمده و دیرتر می آیم. ولی تا دریاچه با اتوبوس و اوبان یکساعتی راه بود. باران تندتر شده بود و موهایم را خیس می کرد. از کنار یقه کاپشنم به داخل نفوذ می کرد و تنم را می لرزاند. دومین شبی هم که در پراگ گذراندیم باران آمد و من رفتم که زیر آن قدم بزنم. خیس شدم. باران می بارید و من راه می رفتم و گریه می کردم. تمام روز خودم را نگهداشته بودم و دیگر نمی توانستم. از خانه بچه ها بیرون رفتم و بغضم ترکید. دلم ترکید و فشارهای چند ماه آوارگی و تنهایی را بیرون ریخت. هشت ماه و نیم آوارگی در ترکیه و بلغارستان و قبرس توانم را به حداقل رسانده بود. لاله را مثل بچه گربه ها به دندان می گرفتم و اینسو و آنسو می کشاندم و مجید هم مریض و عصبی و وحشتزده به تن و روحم آویزان بود. هفته اولی که استانبول بودیم رفتیم و مقداری وسایل نقاشی خریدیم. رنگ روغن گران بود، آبرنگ خریدیم. او می نشست کنار پنجره مسافرخانه و مناظر بیرون را نقاشی می کرد و من هم وقتی بیکاری را بافتنی می بافتم. اوایل از ایرانی ها فرار می کردیم. از همه می ترسیدیم. به همه شک داشتیم. ایرانی ها اغلب در هتل های محله آکسارای ساکن بودند. ما رفتیم مرکز شهر، نزدیکی

های میدان تقسیم، در یک مسافرخانه درجه سه یک اتاق دو تخته کرایه کردیم. بعضی روزها می‌رفتیم "میدان تقسیم" * روی نیمکت می‌نشستیم و برای گفتارها خرده نان می‌پاشیدیم. آنوقت‌ها لاله دو ساله بود. می‌خندید و دستهایش را به هم می‌کوبید و دنبالش می‌دوید. من خسته و خرد می‌نشستم. مجید پیر می‌شد. ریشش را دو سه روز یکبار می‌زد. شبها خوابش نمی‌برد. از ریشش بدم می‌آمد، از چشمهای ترسیده‌اش و از آن کت بی‌اتوی رنگ و رو رفته قهوه‌ای که همیشه تنش می‌کرد. نمی‌دانم. با اینهمه به او عادت کرده بودم. او هم شاید به من، به ما، به این نوع زندگی عادت کرده بود. و ما، تنها نبودیم. زندگی همه کسانی که می‌شناختیم، توی دانشکده، بیرون، هم کلاسیهای قدیمی، قوم و خویشهای هم سن و سال، بچه‌های سیاسی، هر کدام به صورتی دستخوش تغییرات عجیب و غریب شده بود و ما دنبال حوادث می‌رفتیم. اولش همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید. شاید سن مان ایجاب می‌کرد که دنیا را وارونه ببینیم و وارونه بخواهیم. اما بعد همه چیز از هم پاشید. دسته دسته شدیم. همدیگر را گم کردیم. زمان را گم کردیم. زمان را کجا از دست داده بودیم؟ زمان خارج از ما جریان داشت. ما براه خود می‌رفتیم و زمان، جایی تندتر و جایی کندتر، اما بهر حال جدا از ما جریان داشت. منطق ما با منطق زمان یکی نبود. نه منطق گذشته، نه حال. آهسته آهسته از گذشته خود می‌بریدیم و نمی‌دانستیم به کجا باید بند شویم. مثل تخم جانوری از ما قبل تاریخ که در زمان حال پوست بترکاند. پوست می‌ترکاندیم. اما آفتاب، آفتاب ما نبود. دنیا، دنیای ما نبود. هوا، هوای ما نبود. حتی دست یکدیگر را انگار نمی‌توانستیم بگیریم. از هم دور بودیم. نه، دور نبودیم. اما هر کدام حصاری شیشه‌ای بدور خودمان داشتیم. نامرئی. به هم نمی‌توانستیم ببیندیم. خاطره‌ها را از گوشه و کنار ذهنمان می‌رانندیم، اما آنها پس می‌رفتند و در گوشه‌ای دیگر می‌ایستادند و از دل تاریکی سرک می‌کشیدند. زمان را کجا از دست داده بودیم؟

به ساعت نگاه کردم: یکربع به نه. باید به فریبا زنگ می‌زدم. قطار حالا می‌بایست کم کمک از برلین خارج شده باشد. مامورین آلمان شرقی موقع خروج از برلین غربی پاسپورتها را بررسی می‌کردند و مهر می‌زدند. اما پاسپورتهای چکی بچه‌ها خوب و تمیز بود و اوضاع و احوال هم با سابق فرق می‌کرد. دنیا داشت بهم می‌ریخت. نگرانشان نبودم می‌رفتند و می‌رسیدند. قرار بود از فرانکفورت تلفن کنند.

باید به فریبا زنگ می‌زدم. آخرین جرعه قهوه ام را سرکشیدم و از کافه روبروی راه آهن آمدم بیرون. هنوز باران می‌بارید. دوان دوان به سوی دیگر میدان رفتیم. باران همه را به داخل محوطه سرپوشیده ایستگاه راه آهن رَم داده بود. دائم الخمرها کنار و گوشه سالن ولو بودند. توریستهای آمریکایی، عربها و ترکها، پناهنده‌های لهستانی و مسافرهای عادی قطار. همان بیرون

ایستادم و به خانه تلفن کردم. فریبا خوب بود و کتاب می خواند. گفت که لاله هم خوب است و غذایش را خورده و آماده خواب است. شرمگین از او خواستم یک ساعت دیگر هم پهلوی لاله بماند تا برسم. گفتم که بچه ها را راه انداخته ام و بعد کاری پیش آمده و معطل شده ام. پذیرفت و من دوباره زیر باران بودم. اولین شبی هم که در پراگ بودیم باران آمد، و شبی که به ترکیه رسیدیم. یعنی به اولین ده داخل خاک ترکیه. از تهران با اتوبوس رفتیم تبریز. یک شب در تبریز خوابیدیم. در مسافرخانه ای نزدیک ترمینال. اسم میدان نزدیکش چه بود؟ یادم رفته. احتمالاً گلستان یا چیزی شبیه به آن. مسافرخانه کثیف و مخروبه ای بود. جای دیگری گیرمان نیامد. شب را به هر فلاکتی بود صبح کردیم. لاله گریه می کرد. هنوز خیلی کوچک بود. یکسال و نیمه؟ نه، بیست و یکماهش بود. راه می رفت. از شیر گرفته بودمش. یعنی دیگر شیر نداشتیم. نصفه شب مجید را فرستادم از مسافرخانه چی آب داغ و قند بگیرد. یارو غر غر کرده بود. مجید هم بد خلق بود. به او گفته بود خوش داری بچه روی دستمان غش کند و بمیرد؟ پول آب داغ را می خواهی بگو و بگیر. به مجید گفتم چرا با او دهن به دهن گذاشته ای. اگر عصبانی شود، اگر مشکوک شود و گزارش بدهد چه؟ اسم و رسممان را هم که توی دفترش نوشته. بعد مجید سر من داد کشید و گفت بس کنم. گفت که اعصاب ندارد، حوصله مان را

ندارد، و خلاصی هم ندارد. نه از روزگار، نه از گرفتاری ها و نه از ما. او داد می زد و لاله هم بنای گریستن گذاشته بود. انگار تنها من می توانستم خفه خون بگیرم، و گرفتم. صبح روز بعد با اتوبوس رفتیم تا سلماس. با قاچاقچی توی یک چلوکبابی قرار داشتیم. بعد از ظهر آمد و راه افتادیم. تا نزدیکهای تپه ای با یک وانت رفتیم و بعد هم یکی دو کیلومتر پیاده راه رفتیم و تپه را دور زدیم. آنطرف دو نفر دیگر با چهار اسب منتظرمان بودند. تحویلمان گرفتند و سوار شدیم و راه افتادیم. سر شب رسیدیم به دهی در مرز. اسم ده چی بود؟ یادم رفته. اسمش را گفتند، ولی یادم رفته. به کلبه پیرزنی کُرد وارد شدیم. کرسی داشت و کلبه بوی دود می داد. برایمان چایی و نان و پنیر کُردی آورد. برای لاله هم شیر بز آورد که دادم خورد و خوابید. خسته خسته بود. برای خود ما هم از پیاده روی و اسب سواری ناشیانه و بقیه اعصاب خردی ها دیگر نفس نمانده بود. مجید یکروزه به اندازه سالها پیر شده بود. چشمهایش در چشمخانه دودو می زد و پشت سر هم سیگار می کشید. مردها و پیرزن صاحبخانه نشستند به چایی خوردن و بلند بلند حرف زدند. کُردی حرف می زدند. نمی فهمیدیم. بعد بلند شدند و رفتند و ما ماندیم و پیرزن که برایمان جا انداخت و خوابیدیم. اما یکی دو ساعتی نگذشته بود که بیدارمان کرد و باز چای خوردیم و راه افتادیم. حدود یکساعت با اسب رفتیم. از بلدهای راه، یکی شان که جوانتر بود و حسن صدایش می کردند جلو می رفت و دیگری پشت سر ما. من و لاله که با

چادر به شکم بسته بودمش سوار یک اسب بودیم و مجید با اسب دیگر می آمد. نزدیک تپه کم ارتفاعی حسن ایستاد و ما هم ایستادیم. چند لحظه آنها گوش خواباندند و به اطراف نگریستند. بعد حسن ناگهان اسبش را هی کرد و اسب از جا کنده شد و یورتمه از تپه بالا رفت. ما هم سعی کردیم خودمان را به او برسانیم. اسب می رفت و من رهایش کرده بودم که برود. مه را می شکافت و پیش می رفت و من نمی دانم کجا را نگاه می کردم. انگار در آب غوطه می خوردم. موج بالا می آمد و از سرم می گذشت و باز سرم یک لحظه از آب بیرون می آمد. همینقدر که برای یک آن هوای مرطوب را به درون سینه فرو بکشم و اسب حسن، قایقی بود که بر سر موجها می لغزید. و ناگهان، ساحل! حسن به بالای تپه که رسید، افسار را کشید و اسب ایستاد. در آن دمدمه صبح، روی اسبش نشسته بود و سرش را بسوی ما برگردانده بود. باد موهای او و یال اسبش را تکان می داد. منظره عجیبی بود. فکر کردم هیچ چیز واقعیت ندارد و من مشغول تماشای یک فیلم هستم. به او نزدیک شدیم. حسن از اسب پایین پرید و گفت:

__ رسیدیم! ترکیه است! ترکیه! رد شدیم!

و باران گرفت!

ما خیس می شدیم و من درمی یافتم که هیچ سقفی بالای سرمان نداریم. که دشت باز و بی حصارى زیر پای ماست و ما، در مرز ایستاده ایم. در مرزی که دیگر نه پشت سرش مال ماست نه پیش رویش. لاله را به سینه می فشردم و اشک می جوشید. دلم می خواست بلند بلند هق هق کنم. روی زمین بنشینم و به خاک مشت بکوبم. اما ایستاده بودم، منگ، و باران تمام تنم را می شست. حسن و آن دیگری اسبها را هی کردند و گفتند که ما هم دنبالشان برویم تا زودتر از باران خلاصی بیابیم. ما در پی شان رفتیم و راه به انجام نمی رسید. نمی رسید. برق که می زد، برای لحظه ای کوتاه می توانستم گستره دشت و تپه ها را ببینم. لاله گریه می کرد و مجید ساکت بود. بعد صدای مجید را شنیدم که گفت: یعنی واقعاً رد شدیم؟ می بینی آذر؟

می دیدم. اما نمی فهمیدم. حس بی پناهی و عطش به سرانجامی که بسیار دور بنظر می رسید انگار تمام توانم را گرفته بود. خیزی باران، مثل دست سرد یک تردید، یک ترس موذی روی زانویم لغزیده بود و آنها را می لرزاند. این دست، روی زانوهایم، روی پشتم ماند و تا سالها رهائیم نکرد. مجید باز گفت: "داری خیس می شی سردت نیست؟ می خواهی کتم را بدهم روی لاله بکشی؟ سرما نخوره؟ توی ساک هم ژاکت داریم. دربیارم؟"

صدایش نمی‌لرزید. راحت حرف می‌زد. و من تعجب می‌کردم، از همه چیز تعجب می‌کردم. از اینکه چطور همه چیز بهم ریخت. چطور آن دوران گذشت. چطور مجید به زندان رفت، از زندان درآمد. آن همه گرفتاری، آنهمه درگیری. چطور زندگی را گذاشتیم و گریختیم. چطور از آن مسیر گذشتیم. و حالا اینجا. این بیابان که می‌گفتند ترکیه است، و این باران، این دست سرد، دست خیس و سرد.

آدمها چه زود همه چیز را فراموش می‌کنند. فراموش می‌کنند که بی‌دفاعند. اطمینان می‌کنند که برگرده زندگی سوارند و بعد همه ضعفها و ناتوانیها و پستی‌ها مثل لشگری گرسنه هجوم می‌آورد. چه زود. مجید چرا نمی‌فهمید؟ چرا نمی‌فهمید که زندگی ما دیگر آن نیست که بوده؟ که همه آن لحظه‌ها، آن حرفها، آن برنامه‌ها مدتهاست مرده‌اند. که دیواری بین ما، و بین ما و گذشته‌مان سر برآورده و تا ابرها رفته است. که ما تنها شده ایم. مثل جزیره ای تنها شده ایم.

تنهایی جزیره، با تنهایی مسافری راه گم کرده در بیابان هم متفاوت است. مسافر راه گم کرده در بدترین حالت نیز چیزی بیشتر از او دارد: حرکت! اما جزیره تنهاست و راه به جایی نیز ندارد. و ما مدتها بود که چون جزیره‌هایی نزدیک به هم و جدا از هم، ساکن مانده بودیم.

سرخوشی مجید دیری نپائید. دو شبانه روز دیگر را هم در دهکده‌های مرزی ترکیه سرکردیم و خسته و مریض به "وان" * رسیدیم. تازه آنجا بود که فهمیدیم اول واویلاست. سه ماه را در هتلی در وان گذرانیدیم و بعد همراه جمعی دیگر راهی استانبول شدیم. در این سه ماه زندگی مان آکنده بود از ترس و نگرانی و تحقیر و همه امیدمان آمدن تلکس آزادی از مرکز و بعد رسیدن به استانبول، تا از آن زندان هراس برهیم. روزها تنها خیابان وان را گز می‌کردیم و باز به اتاق کوچکمان در هتل پناه می‌بردیم. همه چیز به کنده می‌گذشت. کند و یکنواخت. مجید شعرهای شمس و سپهری را به نیروی حافظه بیکار مانده اش روی کاغذ می‌آورد و خود را مشغول می‌کرد. دوستانی یافته بود و با آنها به بحث مشغول می‌شد و نقشه می‌کشید که وقتی تلکس آمد، از استانبول به کدام کشور برویم. من لاله را ترو خشک می‌کردم و به گردش می‌بردیم. می‌کوشیدم تا تمیز و سالم نگاهش دارم و فکر می‌کردم. فکر می‌کردم که چگونه این دست راه، این لرزه مداوم را از پشتم، از تنم، روحم دور کنم. چگونه این لانه موریانه را از میان استخوانهایم بیرون بکشم. حس

می‌کردم و می‌دانستم که مرزی میان خستگی و درماندن نخواهد بود. نمی‌خواستم بگذارم یکنواختی اجباری، یکنواختی بی‌هدف و ناتوانی عاصیم کند. باید کاری می‌کردم. باید کاری می‌کردم.

می‌دانستم که دیگر خیلی‌ها را نخواهم دید. ممکن بود خیلی‌ها، خیلی از عزیزانم حتی بمیرند و به آنها دسترسی نداشته باشم. گاه نفسم تنگ می‌شد. فکر می‌کردم آیا می‌شود روزی به این تنهایی عظیم خو گرفت؟ اما بعد می‌دیدم که نه. همه اینها را باید کنار بگذارم، وگرنه زندگی با تمان وسعتش مرا کنار می‌گذارد! خودم را تسلی می‌دادم. لاله را می‌نشاندم روبرویم و با او حرف می‌زدم. به او می‌گفتم: "عزیز دلم! زندگی فقط همین روزها نیست. زندگی خانه است، کار است، درس و مدرسه است. عشق است. آنقدر چیزها که بیاموزی، آنقدر چیزها که دوست بداری، بگیری، بدست آوری، ببخشی... " می‌گفتم: "عزیز دل مامان! تو سالم بمان! بازی کن! زندگی کن. تو باید بزرگ شوی، با زندگی بسازی و از آنچه لذتبخش است لذت ببری، اگرچه در جهنم باشد. چقدر سختی‌ها خواهد بود. اما به گردش نیامده ایم. ما مقاومت می‌کنیم. نه؟ جان بدر می‌بریم. می‌گذریم و می‌رسیم به جایی که می‌خواهیم!" بعد می‌پریدم و در آغوشش می‌گرفتم. او که از حرفهایم بهتس برده بود، می‌خندید و سرش را به سینه ام می‌فشرد و با هم بازی می‌کردیم. آینده کور کور نبود و ما بالاخره به استانبول رسیدیم. اما در آنجا هم دور دیگری از این بازی آغاز شد. استانبول دنیای دیگری بود. هزارها ایرانی دیگر مثل ما در آن جنگل ویلان بودند و بی‌کاری، بی‌پولی و بی‌پناهی بیداد می‌کرد. اوایل همه از هم می‌ترسیدیم و می‌گریختیم. اما بعدتر هر کس جمع خود و دوستان خود را یافت. به یکدیگر چنگ انداختیم و پناه آوردیم و کوشیدیم تا راه گریزی بجوئیم. راهها همه بسته بود. درها بسته بود و ما بدنبال روزنی، به هر دری می‌زدیم. لاله دو بار سخت مریض شد. یکبار فکر کردم که حتماً خواهد مرد. اسهال و استفراغ شدید داشت و سه روز تمام تنها می‌توانستم به او آب قند و آب نمک بدهم. هر چیز دیگری را بالا می‌آورد. حتی نای گریه کردن نداشت و من کنارش بیدار می‌ماندم تا از خستگی بیهوش شوم. مجید پریشان بود. دیگر نقاشی هم نمی‌کشید. گرچه اگر هم می‌خواست، دیگر پولی نداشتیم که رنگ و بوم یا کاغذ بخرد. دوبار رفتیم قبرس. یکبار یونان. برمان گردانند. کوشیدیم به آمریکا برویم. نشد. آخرین بار به بلغارستان پناه بردیم. مجید می‌گفت هر چه باشد، کشوری سوسیالیستی است و شاید بتوانیم کاری یا پناهی بجوئیم. اما هیچکس گوش شنوایی نداشت. به پلیس از اوضاع ایران گفتیم. از اینکه جانمان در خطر بوده و گریخته‌ایم. اما نمی‌فهمیدند. دعوا کردیم، فحش دادیم و گریه کردیم. تا ناگهانی و اتفاقی کسی را دیدیم که خسرو را می‌شناخت. پر در آوردیم. جوانکی بود که پلیس بلغارستان خبرش کرده بود تا حرفهایمان را ترجمه کند. او ما را به خانه اش برد. دو روز بود که در خیابانها پرسه زده بودیم و خواب و گرسنگی دیگر تمام انرژی‌مان را غارت کرده بود. نشستیم و چای و نان و خورشی که پخته بود مثل قحطی زده‌ها خوردیم. مهربان بود و پرحرف. بعد حرف ایران شد و دانشگاه و او از دوستانی گفت که

در چکسلواکی دارد و اینکه با آنها هم مشورت خواهد کرد، ببیند بلکه راهی برای رفتن به آنجا بیابیم. نام خسرو را که برد، تمام تنم لرزید و داغ شد! مجید تند پرسید که این خسرو که می گویی، کیست و چه قیافه ای دارد، نام فامیلش را می دانی؟ و بعد، گفتمی دنیا به کام ما شده است. جوانک برایمان بلیط خرید و پنج روز بعد، پیش از آنکه مهلت یکم هفته ای اقامتمان در بلغارستان تمام شود به پراگ رفتیم. چقدر خوشحال بودیم. چقدر حرف زدیم، خندیدیم، یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوئیدیم. شراب خوردیم و تا دمدمه های صبح حرف زدیم و از گذشته ها گفتیم. بعد باران گرفت و من دلم خواست قدم بزنم. رفتم زیر باران و دلم ترکید و همه بغض آن چند ماهه را گریستم. وقتی برگشتم، خسرو در را برویم باز کرد. در تاریکی فهمید که گریه کرده ام. به موهای خیس دست کشید. سرم را روی سینه اش فشار داد و پشتم را نوازش کرد. صدای قلبش را می شنیدم که می کوبید.

چقدر تند. چقدر گرم. گرم شدم!

چقدر می خواستمش. چقدر کمش داشتیم. به او گفتم. بعدها گفتم. وقتی که به برلین آمد، اولین شبی که در خانه ام خفت. آنشب میهمانان من رفته بودند "پتسدام" * و شب هم می خواستند همانجا بمانند. خسرو هم قرار بود با حمید و محسن برود، اما نرفت. لاله که خوابید، نشستیم و شراب خوردیم و انگور. سرش را روی سینه ام گرفته بودم و موها و صورتش را نوازش می کردم. نمی دیدمش. حسش می کردم. گرم بود. مهربان بود. لمسم که می کرد، انگار بچه ای که مادرش را، اطمینان داشتیم که مال اویم. که حق دارد! و او همچون کودکی بازی می کرد، کشف می کرد، می بوئید و پیکرم را از آن خود می کرد. می گفتم: دوست دارم، کمت دارم. مگر بد است؟ مگر گناه است؟ چرا باید بد باشد؟

و دوستش داشتیم. کمش داشتیم. برای همین بود که به فاصله چند روز همه چیز در جای خود قرار گرفت. گویی سالها چنین بوده. خسرو گاهی صورتم را بین دو دستش می گرفت به چشمها و لبهایم نگاه می کرد و مدتی خیره می ماند. انگار بخواهد تصویری را بخاطر بیاورد، یا به خاطر بسپارد.

گاه وقتی کنار هم دراز کشیده بودیم، ناگهان برمی خاست، می نشست و به من خیره می شد. می گفتم:

__ چت شد؟

و او آرام می گفت: باور کنم؟ خودت هستی؟

منهم باور نمی کردم. او را باور نمی کردم. رابطه با او را باور نمی کردم. چند ماه قبلش، لاله را برای دیدن پدرش به آلمان غربی برده بودم. مجید خیلی مهربان بود. شب ماندیم. بعد از شام کمی حرف زدیم. من لاله را زود خواباندم و خودم هم کنار او خوابم

برد. بعد حس کردم دستی روی تنم می لغزد. تنم سرد بود و دست داغ. نمی دانستم چه کنم. انگار جانوری غریبه تنم را بو می کشید. اولش خودم را بخواب زدم. مجید آهسته برهنه ام می کرد. بعد دیگر نتوانستم. بیدار شدم. گفتم که خسته ام. گفتم که تنم درد می کند. ولی مجید آرام رویم غلتید و کوشید لبهایم را ببوسد. دیگر ساکت ماندم، بغض کردم و ساکت ماندم تا تمام کند. با این همه حس کردم که روحم سوراخ شد. درید. شکست. مجید خوابید و من هم کوشیدم بخوابم. اما می لرزیدم. از خودم و تنم بدم می آمد. به دستشویی رفتم و تنم را شستم و گریستم. باور نمی کردم، باور نمی کردم که پس از آن به هیچ مردی میل پیدا کنم.

اینها را به خسرو گفته بودم. آنشب که شراب خوردیم و کنار هم

دراز کشیدیم به او گفتم. گفتم که او غیر از خودش، این ارزشها را هم برایم دارد. با او باور کرده ام که هنوز زنده ام. که هنوز آدمم. زخم. با او باور کرده ام که دنیا می تواند چهره هایی متفاوت داشته باشد. بعد او گفت که دنیا با من زیباتر است و برایم شعری خواند. این تنها شبی بود که توانستیم با هم در خانه بمانیم، راحت و بی دغدغه. می بوسیدمش و چیزی در کمرگام می سوخت و می جوشید، بالا می آمد و در پستانهایم گره می خورد. مثل خون که به شقیقه ها هجوم بیاورد. مثل گردابی که بچرخد و بچرخد به قلب زمین فرو رود و بخواهد هرچه روی خاک هست باخود بیلعد و به درون فرو ببرد. به خسرو می گفتم: "... ما زنها از دو قدرت بزرگ برخورداریم. خوب سیراب شدن و خوب سیراب کردن! حس سیر کردن نوزاد را شما هیچوقت بدست نخواهید آورد. و حس بخشیدن را. ما قادریم خود را، تمام عاطفه و عشق خود را با آغوشمان به معشوقمان ببخشیم، و این حس زیبایی است که شما هیچوقت نخواهید داشت. این شما را ضعیف می کند. وابسته می کند. با اینهمه دوستان داریم! دوستت دارم. دوستت دارم ..."

او می خندید و چشمهایم را می بوسید. می گفت: "وقتی چشمهایت را می بوسم، آنها را نبند!" می گفتم: "که بینمت؟"

می گفتم: "که بینی که دوستت دارم. تا ابد دوستت خواهم داشت." می گفتم: _ قبول! بین!

ولی فکرمی کردم چرا عشق را با این قید که تا ابد خواهد ماند خراب می کنیم؟ عشق در لحظه است که زیباست و بی بند. همین که بند بگذاری که تا ابد کسی را، چیزی را خواهی خواست، برای خود و او محدوده ایجاد می کنی. مذهب درست می کنی. آئین

پرستش درست می‌کنی، خودت و او را می‌هراسانی و این، مریضت می‌کند، عروسکت می‌کند. عروسکی که دیگر به اختیار خود نیست و نمی‌داند که زنده نیست. همه دردها از همینجا آغاز می‌شوند. پشت سرش زخمها می‌آیند و پشت بندش، مرگ. چیزی می‌میرد. چیزی که از همان لحظه که بند و محدوده را در ذهن خود ایجاد کردی، حکم مرگش را صادر کرده‌ای. همین‌ها مرا می‌ترسانید. همین‌ها مرا از خودم و از خسرو می‌ترسانید. شب قبل از سفرش به فرانکفورت ساعتها با هم حرف زدیم. به او گفتم که دیگر بچه نیستم. سالها زندگی با مجید خیلی چیزها به من آموخته. اگر ازدواج نکرده بودم خیلی از چیزهایی که الآن حس می‌کنم، نمی‌کردم. مطمئنم که جور دیگری به دنیا و زندگی نگاه می‌کردم. یک دختر، یک زن تنها، حتی یک زن بیوه نمی‌تواند مثل من به دنیا نگاه کند. من از مجید متنفر نیستم. ولی نمی‌توانم همراهی اش کنم. نود و نه درصد ما نمی‌توانیم همدیگر را همراهی کنیم. نه اینکه واقعاً امکانش نباشد، اما تلقی ما از همراهی عوضی است. ما همدیگر را همراهی نمی‌کنیم، یعنی همسر نمی‌خواهیم، بچه می‌خواهیم. پدر و مادر می‌خواهیم. لته، کلفت و نوکر، ملک شخصی، عروسک تزئینی، تابلو نقاشی. خلاصه همه چیز غیر از همسر یا همراه. بعدش هم ماه عسل که تمام شد، دیگر انگار همه چیز تمام شده. هر کس برمی‌گردد سرکار و زندگی خودش! می‌گفتم:

__ بیا هیچ تصمیمی نگیریم. بند نگذاریم. بگذار نفس بکشیم...

او رفت و من آرام بودم. فقط می‌دانستم که حالا باید از دوش ابر پائین بیایم و دوباره پایم را روی خاک بگذارم. خاک باران خورده، نرم بود و زیر پایم صدا می‌کرد. از اتوبوس پیاده شده بودم و بسوی خانه می‌رفتم. از پیچ کوچکی که گذشتم، خانه را دیدم. چراغ اتاق روشن بود. طفلک فریبا. خیلی معطلش کرده بودم. اما با او راحت بودم. با همدیگر خوب کنار می‌آمدیم. رودربایستی نداشتیم. فریبا خیلی از من جوانتر بود. بیست و یکسالش بود. سرزنده و شاد و پرسرو زبان. به او می‌گفتم:

__ تو مثل بزغاله هستی! باید مواظبت بود که زیاد اینطرف و آنطرف نجهی!

قهقهه می‌زد و می‌گفت:

__ چرا نجهم؟ که سرشاخه‌ها را گاز نزنم؟ مگر ارث بابای تواند؟

از این همه جوانی و سرزندگی اش خوشم می‌آمد و لذت می‌بردم. از نوجوانی به آلمان آمده بود تا پهلوی برادرش دیپلم بگیرد و تحصیل کند. و حالا، من همکلاسی شده بودم. انقلاب را ندیده بودم. هیچوقت از چیزی نگریخته بودم و زندگی و رویاهایش رنگ دیگری داشت. شاید همین باعث می‌شد که از رابطه با من و لاله کوچکم که کم‌کم بزرگ می‌شد لذت ببرد. اتاقی در

خوابگاه داشت اما شبهای زیادی را با هم می‌گذرانیدیم و حرف می‌زدیم. خانواده و مسائلش، برایش جذاب بود. زندگی ما با زندگی دانشجویی و خوابگاهی او فرق می‌کرد. غذا پختن، لباس شستن، خرید کردن و نشستن و وقت گذراندن با بچه و سر و کله زدن با مشکلات زندگی عادی برایش تازگی داشت و جالب بود. شاید خاطرات دوری را نیز در او زنده می‌کرد. نمی‌دانم. به هر حال با هم خوب بودیم و هر یک چیزهایی داشتیم که برای دیگری جالب باشد. گاه از آنهمه اعتماد به نفس اش تعجب می‌کردم. اما بعد با

خودم می‌گفتم چرا نداشته باشد؟ دغدغه چه چیز را دارد؟ از چه چیزی گریخته؟ چه چیزی را پشت سر رها کرده؟ نگران چیست؟ پاسپورت دارد. هر وقت دلش خواست می‌رود ایران و برمی‌گردد. هر کس را که دلش خواست می‌بیند. اینجا دارد درسش را می‌خواند. اگر چه ارز قانونی و ارزشش بجا نیست، مثل خیلی‌های دیگر، اما در عوض حضورش قانونی است. موجودیتش قانونی است. هویت دارد. دلهره و دغدغه من بخاطر هویتی است که از دست داده‌ام. بخاطر نظم و اطمینانی است که ندارم. و بخاطر آن اداره لعنتی، اداره خارجی‌ها، و این تنهایی. آخ، چقدر خوب که لاله هست. لاله کوچک بی‌گناه. چقدر خنده‌هایش خوب است، چقدر دستهای کوچکش خوبست، و چشمهای سیاه بازیگوشش. اما بخاطر او هم نگران بودم. شبهای که بغلم می‌خواباندمش، فکر می‌کردم که او چگونه بزرگ خواهد شد. او چه هویتی خواهد داشت؟ زبان که یاد بگیرد، به مدرسه که برود، آیا من توان این را خواهم داشت که بار طاقت فرسای این زندگی را بدوش بکشم و پناه او هم باشم؟ بزرگ که بشود، مرا دوست خواهد داشت، با من دوست خواهد بود، مرا خواهد فهمید؟ از مجید نخواهد پرسید، پدرش را نخواهد خواست؟ بر او چه خواهد گذشت؟ و می‌ترسیدم. نگرانی روحم را می‌جوید و از خودم می‌پرسیدم: آیا او هم مثل من به این اضطراب دائم خواهد گرفت، یا خوی سرکش و شادمان فریبا را خواهد یافت؟ چقدر از آینده او را من می‌توانم بسازم، و من، آیا تا ابد بر لبه پرتگاه گام برخواهم داشت؟

فریبا اینها را نمی‌فهمید. گرچه او هم در اینجا صاحبخانه نبود. اما خود را میهمان ناخوانده هم نمی‌دید. جایی را اجاره کرده بود و برای خود حقوق و حدودی قائل بود. از آن گذشته به اختیار خود آمده بود. ما اما از چیزی بریده بودیم. بریده شده بودیم. دستی ما را ناگهان از زمین ربوده و گردانده بود و بعد در خلاء رها کرده بود. ما چرخ می‌زدیم و سقوط می‌کردیم و در جایی فرود می‌آمدیم. نه با پا، با سر، با صورت، بی‌تعادل، بی‌توان، باید برمی‌خاستیم، روی پای خود می‌ایستادیم و جایی برای ایستادن و بیتوته کردن می‌یافتیم. تازه آنوقت بود که پی می‌بردیم چقدر تنهایی و دست‌ها مان چقدر تهی است. همه چیز باید از

نو شروع می‌شد و این بار، من دیگر تنها نبودم و به اختیار خود. لاله هم بود. لاله، تبلور درد و شادی توامان من می‌شد. پناه می‌خواست و پناه می‌داد. کوچک بود و ناتوان، اما مرا توان می‌داد و وامی داشت که دنیا را، اگر شده تنها برای او بخواهم و رگه های زندگی و شادی و تحرک را، اگر شده تنها برای او بجویم. با تمام توان بجویم و به دست آورم.

خسرو هم اینها را نمی‌فهمید. گرچه روحیه او به من نزدیک تر بود تا فریبا، اما باز تازه به این محیط پا گذارده بود. آنهم پس از چند سال بیرون آمدن از ایران و زندگی کردن در محیط های گوناگون. دیگر نمی‌دانست فردا چه باید بکند و کجا باید برود. اقامتش در چکسلواکی اتفاقی و شانسی بود. اما همانجا هم نتوانسته بود جاگیر شود. می‌گفت:

__ آنقدر نتوانسته ام ساحلی پیدا کنم و لنگر بیندازم که دیگر مطمئن شده ام هیچوقت پایم به زمین نخواهد رسید. مثل ملاحها شده ام. مثل سند باد. می‌گویند سند باد هفت بار به سفر رفت، هر بار با توشه ای و ساز و برگی اتفاقی، به سوی مقصدی معلوم و نامعلوم تا چیزی دست نیافتنی را بجوید. من چند سفرم باقی مانده؟

خودش می‌دانست، خوب می‌دانست که چیزی در او کم است، کنده شده، گم شده. چنان در آن موج و گرداب غوطه ور بود که حس می‌کردم من باید دستش را بگیرم و بیرونش بکشم. می‌کوشیدم به او بقبولانم که ساحلش همینجاست. دل منست. آغوش من است، می‌گفتم:

__ ... رها کن خود را، رها کن و آرام بگیر. لنگر بینداز، نفس تازه کن. زمین همه جا زمین است. همه جا می‌توان فکر کرد، آرمان داشت، حرف زد و کار کرد. اما خودش می‌دانست. خوب می‌دانست که تا التیام زخمها و پارگی های روحش هنوز فاصله دارد. با این همه، همین که به آلمان آمد، همین که تصمیم گرفت بماند، گام بزرگی بود. نمی‌دانستم در فرانکفورت برایش چه پیش خواهد آمد. به کجا فرستاده می‌شد و چه برنامه ای برای زندگی در این محیط در ذهن خود می‌ساخت. چقدر این راه را پیاده با هم آمده و رفته بودیم؟ زیاد نبود، شاید سه چهار بار، ولی همان چند بار انگار سایه اش را روی تمام زندگی ام انداخته بود. یکبار که دست همدیگر را گرفته بودیم و قدم می‌زدیم به خسرو گفتم:

__ نگاه کن! آلمانیها چپ چپ نگاهمان می‌کنند. جوانترهاشان می‌خندند. به ریخت و قیافه مان نمی‌آید از این کارها بکنیم.

گفت: چرا؟ مگر خیلی برای این کارها پیر شده ایم؟

گفتم: هم آره و هم نه. بهر حال برای اینها عادی نیست.

خسرو خندید و گفت: برای خودمان هم عادی نیست.

گفتم: آره. وقت وقتش که باید نامزد بازی می کردیم که نشد!
مجبوریم حالا جبران کنیم.

بعدش خسرو باز رفت توی فکر. چند دقیقه در سکوت قدم زدیم تا به حوالی خانه نزدیک شدیم. بعد ایستاد و مرا هم نگاهداشت. بازوهایم را با دستهایش گرفت و هیجان زده گفت:

_ می آیی برویم توی یک بار چیزی با هم بخوریم؟

تعجب کردم. گفتم: بار؟ چی بخوریم؟

گفت: یک مشروب، چیزی .

گفتم: چرا؟

گفت: دوست دارم. هوس کردم! می آیی؟

گفتم: دیر نیست؟ لاله چی؟

گفت: ده دقیقه ! فقط ده دقیقه !

آنقدر داغ و هیجان زده شده بود که نتوانستم رد کنم. رفتیم و دو خیابان آنطرف تر در یک کافه نشستیم، خسرو ودکا خواست و من شراب قرمز. ملتهب بود. هیجان زده و شاد. استکان ودکایش را یک نفس نوشید و با لبخند گفت:

_ آذر، زندگی چیز عجیبیه! می دانی چقدر آرزوی این لحظه را داشته ام ؟ که با تو، با زنی که دوستش دارم از این دیوانه بازیها دربیاورم؟

شرابم را مزه مزه کردم و گفتم:

_ دیوانه بازی؟

گفت: چه می دانم ! یک کار اینجوری، نامعمول!

نگاهش کردم. مثل بچه ها شده بود. صورتش گل انداخته بود. یک استکان ودکای دیگر خواست و دور دهانش را لیسید. انگار با تمام وجودش داشت زندگی را می لیسید و می بلعید. جرعه ای شراب

نوشیدم و گفتم:

_ می‌دانی؟ من فکرمی کنم زندگی همه ما دو بخش دارد. یک طرف قضیه آرزوهای دست نیافتنی است . یک طرفش هم خاطرات روزهای از دست رفته. ما همیشه با این دو تا زندگی می‌کنیم. برای بعضی از ما آرزوها دست بالا را دارند، برای بعضی‌ها مان هم خاطرات گذشته. آن وقت سعی می‌کنیم اکنون مان را بر اساس آنها بسازیم.

خسرو دستش را پیش آورد و موهایم را نوازش کرد. بعد پرسید:

_ شرابت را دوست نداری؟

گفتم: چرا!

پرسید: به چی فکر می‌کنی؟

گفتم: هیچی!

گفت: نگران لاله ای؟ نباید زیاد دیر شده باشد!

گفتم: نه. منتظرم ببینم دیگه هوس چه دیوانه بازی‌ای به سرت می‌زند.

خندید و گفت: اینجا جاش نیست!

دستگاه موسیقی کافه روشن بود و ترانه ملایمی را پخش می‌کرد و من با ریتم آن سر و شانه‌هایم را تکان می‌دادم. خسرو گفت:

_ ترانه قشنگی به نظر می‌رسد. می‌فهمی چه می‌گوید؟

سرم را به نشان پاسخ مثبت تکان دادم .

گفت: خب چه می‌خواند؟

گفتم: شعرش جور عجیبی است. شاید بی معنی بنظر برسد. نمی‌دانم. ولی حال غریبی را به آدم منتقل می‌کند.

گفت: خب ترجمه کن!

خواننده، با صدای بم و یکنواخت و آرام می‌خواند:

_ " دخترک، کنار جوی آب ایستاد

و برگی از نیلوفری که در دست داشت، در آب انداخت.

به من که آنسوی تر

در سایه بید ایستاده بودم رو کرد و پرسید:

_ از کجا می آیی؟

گفتم: نمی دانم. باد مرا با خود آورد،

و خواب بودم، وقتی که باد برخاست.

دخترک دستی به موها کشید،

سرش را کج کرد، به من نگریست و باز با لبخند گفت:

_ قهوه ای بخوریم؟

گفتم: چرا که نه؟

به جوی پا نهادیم و آب ما را به دریا برد.

سوار موجی شدیم و رفتیم تا کنار ماه ،

او بر ستاره ای نشست و من بر ستاره ای

و فنجانی قهوه، برای هر یک از ما، بر برگ نیلوفری!

ماه برهنه بود، دریا برهنه بود، آسمان برهنه بود، ما برهنه بودیم،

و فنجانهای قهوه سرد، بر برگهای نیلوفر، شناور، شناور، شناور! "

من ساکت شدم و خسرو مجذوب نگاه می کرد. نمی دانم تاثیر ودکا بود، یا آن شعر، یا بقول خودش نشستن ما کنار هم در

آن کافه. عرق کرده بود. گفت: عجب!

و من خنده ام گرفت. از جذبه اش، از عجب گفتنش، و از آن شعر، نشستن بر ستاره و قهوه خوردن در کنار ماه! با صدای

بلند خندیدم . خسرو با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

_ نکند مسخره ام کرده ای ؟ ها؟ از خودت درآوردی ؟

با خنده گفتم: نه، بخدا نه! ولی خنده ام می گیرد.

خنده دار هم بود. نبود؟ نمی دانم. سالها بعد وقتی بیاد آنروزها می افتادم و حتی الآن، فکر می کنم که بیخودی خندیده بودم.

حالا که می شود از بالا و دور به همه چیز نگاه کرد، بنظر می رسد که زندگی ما هم بی شباهت به شعر آن ترانه نامأنوس که در

آن بار شنیدیم نیست . ولی ما قبول نمی‌کنیم. ما می‌خواهیم به همه چیز چارچوب بدهیم. همه چیز را با منطق بسنجیم. آنهم منطقی از پیش تعیین شده. مثل جسم و کالبد ما که قالب و شکل مشخصی به ما داده. ما به آدمها چهره می‌دهیم. یعنی آدمها را با بدنشان، با نحوه راه رفتن ، نشستن و حرف زدنشان، با صدا و لهجه یا چهره شان می‌شناسیم، نه با ذهنیت یا نگاهشان. خیلی طول می‌کشد تا بتوانیم ذهنیتها را ببینیم و بشناسیم، قبل از اینکه جسم یا کالبد تاثیر خودش را روی ما گذاشته باشد. زندگی هم چیز متلاطم در هم پیچ غریبی است که ما به آن چارچوب می‌دهیم. شکل می‌دهیم، یعنی می‌خواهیم بدهیم و بعد، وقتی در لحظه هایی آن چارچوب را نمی‌بینیم، یا بنظرمان خنده دار و عجیب می‌آید، یا عصبانی‌مان می‌کند.

خسرو گفت: می‌شود یکبار دیگر ترانه را بشنویم؟ دستگاهش که پولی است . نه؟

گفتم: آره! ولی دارد دیر می‌شود.

با تاسف لبخندی زد و بلند شد. حساب کردیم و راه افتادیم طرف خانه.

به خانه رسیدم . در بزرگ اصلی را باز کردم و از پله ها بالا رفتم. چراغ اتاق خواب خاموش بود و اتاق نشیمن روشن. فریبا لاله

را خوابانده بود و خودش تلوزیون نگاه می‌کرد. در را که باز کردم، خندید و سلام کرد:

__ چه عجب! خانوم! عادت به شبگردی نداشتی! خوش گذشت ؟

__ بد نبود. تو چی؟ خسته که نشدی؟

__ نه . زیاد بدقلقی نکرد. یکی دو دفعه پرسید پس مامی کی میاد. بعدش هم غذایش را خورد و خوابید. بچه ها را راه انداختی ؟

__ آره ، بی دردسر رفتند . قرار است از فرانکفورت زنگ بزنند .

بوی غذا در خانه پیچیده بود. مو و لباسم هنوز از نم باران خیس بود. باز تنها شده بودم. دلم هوای قهوه کرده بود. فنجانی

قهوه، بر برگ نیلوفری، شناور، شناور، شناور...

باد (محسن)- فصل سوم

خالی که نمی‌تواند باشد. حتماً حالا هم کسانی هستند. حتماً حالا هم در آن اتاقها کسانی بیتوته کرده اند. گیرم نه آنقدر که

آنوقتها بود. گیرم از کشورهایی دیگر. فرض کن حالا بیشترشان از اروپای شرقی مثلاً! چه فرق می‌کند؟ بالاخره آمدند. توی

همان اتاقها، روی همان تختها می‌خوابند و کنار همان بخاری های ذغالی خودشان را گرم می‌کنند. ذغالها توی زیر زمین بود.

روزی یکبار می‌رفتیم و برای خودمان یک سطل آهنی را پر می‌کردیم و می‌آوردیم. گاهی هم دوبار. یک بخاری بزرگ ذغالی

توی هر اتاق تعبیه شده بود. روکش کاشی کاری داشت با دو دریچه. یکی پائین و یکی بالا. دریچه بزرگ برای ریختن ذغالها و کوچک برای روشن کردن. ذغالها را می ریختیم تو و مقدار کمی الکل یا نفت رویش بعد کبریت می زدیم. ذغالها گر می گرفت و سرخ می شد. مدتی طول می کشید تا گرمایش از جدار آجر و کاشی بگذرد، اما بعد حرارتی مطبوع داشت. می شد کنارش نشست و چای خورد و حرف زد، یا کتاب و مجله خواند. حالا می نشینند کنار آن بخاری ها و با هم حرف می زنند، نقشه می کشند، مست می کنند، فحش می دهند و می گریند. درون آن اتاقها خودشان را تاحدی امن می یابند. امن، ولی حیران. و بعد، بیرون، خیابان، شهر، فرانکفورت، برلین، هامبورگ، آلمان، آلمان بزرگ، اروپا. پشت ابر، پشت مه خودش را پنهان کرده. معلوم نیست که آغوش گرم پناهی است یا هیولایی که دهان گشوده تا نرم نرمک ببلعدشان. می نشینند پشت پنجره و بیرون را نگاه می کنند. پنجره چوبی است. با پرده توری سفید که حالا دیگر به زردی می زند. از اتاق که در بیایی باید به دست چپ بیچی دو اتاق دیگر را رد کنی و بعد دوباره دست چپ. روبرویت پنجره ای است که به حیاط خوابگاه باز می شود. پشت پنجره درختهای بلند و قطور نارون ایستاده اند. سمت راست یک حوض کوچک است که هیچوقت آب ندارد و کنارش مجسمه سنگی مردی موقر و خونسرد که طوماری را در دست گرفته. روبرو خیابان است و آنطرف خیابان، ردیف خانه های مردم. دورترک، راین می گذرد. دیوارهایی کوتاه و یک در بزرگ آهنی خوابگاه را از خیابان جدا می کند. در آهنی شبها بعد از ساعت ده قفل بود و شش صبح دوباره باز می شد. صبحها به کلاس زبان می رفتیم و بعد گشتی می زدیم و به خوابگاه برمی گشتیم. آذر یک فرهنگ لغت به خسرو داده بود که عصرها می نشستیم و سعی می کردیم به ضرب آن روزنامه های آلمانی را بخوانیم. یک رادیو هم خریده بودیم. روزی دو نوبت ایران را می گرفتیم. خرخر می کرد ولی قابل فهم بود و هر بار ساعتی از آن روزهای کشدار زمستان را پر می کرد. چه زمستانی! نمی شود گفت که از پراگ سردتر بود. نه. از اینجا هم سردتر نبود. ولی خالی بود، خوب، ما حدود یکسال و نیم در پراگ مانده بودیم. دیگر بفهمی نفهمی بامردم حرف می زدیم، گاهگاهی کار می کردیم، جای ثابتی برای زندگی داشتیم و دوستان خودمان را پیدا کرده بودیم. روزها زنده تر و پرنفس تر می گذشت. مثل آدمهایی که به ماموریتهای طولانی می روند. زندگی شان موقت است، ولی رنگی از گذران عادی عمر را با خود دارد. اتاقی و رختخوابی و کمد لباسی، احیاناً تابلویی و قاب عکسی. دوستانی و میخانه ای و قرارهایی مشخص برای کار و تفریح و وقت گذرانی. بعد اما وقتی می رسد که باید باز جا کن شوند و بروند. خانه ای دیگر، شهری دیگر. انتخاب با آنها نیست. اداره شان آنها را می فرستد. و خانه و اتاق تازه، غریبه است و خالی. اتاقهای خالی سردتر بنظر می رسند. زمستان فرانکفورت هم سردتر از پراگ بود. خالی و سرد.

پشت پنجره راهرو، توری را که کنار می زدی، آسمان یک دست خاکستری در افق دید بود و حیاط سپید. مجسمه مرد موقر صبورانه برف و یخ را بر شانه های خود تحمل می کرد و دود از دودکشهای ردیف خانه های آنسوی خیابان به ابر می پیوست. اما سرما زود گذشت و درختها شکوفه کردند.

ما تا آخرین شهر مرزی آلمان و اطریش با حمید رفتیم و بعد به فرانکفورت برگشتیم. آنجا دیگر معطلش نکردیم و عصر روزی که رسیدیم، با راهنمایی دوستان آذر خودمان را به پلیس معرفی کردیم که منجر شد به تشکیل پرونده در اداره خارجی ها و اقامتمان در قصبه ای در اطراف "دارمشتات.*"

هفت ماه آنجا بودیم. من و خسرو و یک افغانی هم اتاق شدیم. خوابگاه چهار طبقه بود. از آن ساختمانهای قدیمی. هر طبقه شش اتاق داشت با یک آشپزخانه و حمام مشترک. اتاق ما دو تخت داشت. به نوبت یکی مان روی زمین می خوابید. زمین راحت تر بود. حالا چه کسی روی آن تختها می خوابد؟ چه فرقی می کند. دراز می کشد روی تخت و دستها را می گذارد زیر سرش و چشمها را به سقف می دوزد. سقف سفید بوده ولی زرد شده. جابجا لکه های دایره ای شکل قهوه ای هم روی آن بچشم می خورد. انگار کسی توپ گل آلود کوچکی را چند بار به سقف کوبیده باشد. تکان اگر بخورد صدای تخت درمی آید. فنرش جیرجیر می کند. باید رویش تخته انداخت. زیر تشک. اینطوری راحت تر است. ولی تخته از کجا گیر می آید؟ از دوستان قدیمی تر باید کمک گرفت.

برای ما محمد آقا دو تکه فیبر آورد. محمد آقا پنج سال زودتر از ما آمده بود. پهلوی یک آلمانی مکانیکی می کرد. می گفت او هم هشت ماه را در آن خوابگاه گذرانده. ما گاهی به او سر می زدیم. او هم یکی دو هفته یکبار پیدایش می شد و یکی دو ساعتی می نشستیم به حرف زدن. قدیمی ترها می گفتند هوا که بهتر شود، کارهایی هم هست که شهرداری پیشنهاد می کند و می شود انجام داد. برای ما که زبان نمی دانستیم، بیشتر کارها حول رفت و روب و حمل و نقل و بسته بندی و امثال آنها دور می زد. مهم نبود. در پراگ هم یکسری کارهای مشابه را تجربه کرده بودیم. یک مدت انگور چینی، چندی کارهای ساختمانی، بعد هم نجاری و الوار کشی. من این یکی را بیشتر دوست داشتم. در ایران هم مدتی در یک نجاری کار کرده بودم. خسرو انگور چینی را ترجیح می داد. می گفت در تانگستان آدم احساس آزادی می کند. کارگاه نجاری بسته است. خفه است. ولی من عاشق بوی خاک اره بودم و سیگاری که بعد از ساعتی اره کشی و رنده زنی، برکنده درختی بنشیننی و بکشی. در آن محیط، بین آن نجارها و کارگرا، آدم حس می کرد تازه تازه دارد زندگی را می فهمد و تجربه می کند. ترسی هم از کسی نداشتیم. درست است که حق

کار نداشتیم، ولی عباسی برنامه‌اش را جور کرده بود. عباسی رفیق عمومی بزرگم بود. از توده‌ای‌های قدیم. بیست و چند سالی را آنطرفها زندگی کرده بود. مرتب از حال و احوال عموهایم می پرسید و اوضاع و احوال چند سال گذشته ایران. بعد از انقلاب برنگشته بود. همه چیز برایش تازگی داشت. دستش را می کوبید روی میز و می گفت:

_ دیدی چه رو دستی خوردیم عمو جان، دیدی؟ این پدر سوخته ها را جان به جانشان بکنی آخوندند. از روز اول نباید بهشان اعتماد می کردیم. از رفیق کیا انتظار نمی رفت چنین خبطی بکند. حالا عموت خودش چرا نمی آید بیرون؟ تو را فرستاده که سرو و گوش آب بدهی؟ و می خندید.

عباسی کار ما را راه انداخت. بعد از بیست و چند سال زندگی در چکسلواکی دیگر چم و خم کار را می دانست و خودش یکپا اداره جاتی شده بود. برایمان پرونده درست کرد و پذیرفتند که بمانیم تا جایی پیدا کنیم و برویم. راه دیگری نبود. مثل اینطرفها پناهنده قبول نمی کردند. بعدش دیگر عباسی از طریق دوست و آشناهای متعدّدش نگه مان داشت. ما قصد نداشتیم زیاد بمانیم. ولی جای دیگری هم نداشتیم که برویم. عباسی دنبال کارمان دويد تا برایمان جا و کمک خرج و جیره و کلاس زبان روبراه کرد. تنها که می ماندیم سرش را نزدیک گوشم می آورد و می گفت:

_ زیادید عموجان. زیادید. اگر فقط خودت بودی، الان همه کارها جور شده بود و فرستاده بودمت دانشگاه. ولی دیگر چاره ای نیست.

بعد دستی به سبیلهای جو گندمی اش می کشید و با چشمهای شادش نگاهم می کرد. قد کوتاه بود و لاغر و فرز با دو گونه استخوانی، عینک و کت و شلوار قهوه ای تمیزی که دوستانش بشوخی می گفتند پنج سال است آنرا می پوشد و کیف سیاه چرمی که دستش می گرفت و در خیابانهای پراگ پیاده یا با تراموا به اینسو و آنسو می رفت. همیشه هم عجله داشت. ما هیچوقت به خانه اش نرفتیم. چند هفته اول را در خانه دو تا از دوستان پراگی اش گذراندیم. بعد هم یا او به خانه ما می آمد یا بیرون قرار می گذاشتیم. در باری، کافه ای، قهوه خانه ای، جایی .

شش ماه به کلاس زبان رفتیم. تازه تمام شده بود که آذر و شوهر و بچه اش به پراگ آمدند. یک هفته پهلوی ما ماندند و راهی آلمان شدند. ما چرا نرفتیم؟ به امید درس خواندن بود شاید. همه اش امید بسته بودیم به اقامت دائم و دانشگاه. بعد از آن بود که خسرو از این رو به آن رو شد و دیگر دلش قرار نگرفت. دیگران هم خسته شده بودند. از آنطرف، از اروپای غربی و امریکا خبر می رسید که زندگی شکل دیگری دارد. همه جا پر می شد از پناهنده های ایرانی. سخنرانی ها، تظاهرات، فعالیت های سیاسی

و فرهنگی. ما در پراگ از دنیا دور افتاده بودیم. هفته ای یکی دو بار عباسی به ما سر می زد و هنوز ننشسته سر بحث باز می شد. خوره بحث بود. با خسرو از ادبیات و هنر، با من از اوضاع سیاسی، با احمد و فرخ از دستاوردهای شرق و سوسیالیسم، با حمید و بقیه هم سر چیزهای دیگر. گاه چندین روز متوالی غیبت می زد. حمید بشوخی می گفت: " باز رفته شوروی، یک توطئه ای سوار کند!" یا سیمین می گفت: " نخیر! رفته کتابخانه درسهایش را از بر کند!" با این حال، همه با او اخت شده بودیم. آدم گرم پرحرفی بود که اغلب مطمئن می شد قادر است همه را قانع کند. قانعمان می کرد؟ نمی دانم. ما بیشتر از آنکه قانع شویم، بی جواب می ماندیم. گاهی هم خسته می شدیم. نشخوارهای اجتماعی و سیاسی آن شبها، وقت را می کشت، ولی بالاتکلیفی را نه. گاه با خودم می گفتم چه اهمیتی دارد؟ مگر زندگی چه چیزی غیر از این باید باشد؟ در آن نجارخانه خودم را کارگری می دیدم که می تواند بی وحشت از بی فردائی، کاری مفید انجام دهد و در مقابل، سر پناه و آینده ای آرام برای خود فراهم آورد. اما شبها، به کافه نزدیک خانه مان که می رفتم و دمی به خمره می زدم، می دیدم که شناورم. می نشستیم و به چشمهای عسلی نادژدا نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم آخرش چه؟

نادژدا، مدیر آن کافه، دختر خونگرم و خوش اخلاقی بود. دو سه هفته بیشتر طول نکشید که با هم دوست شویم. به حرف زدیم می خندید و غلظه‌هایم را تصحیح می کرد. ریشه روسی داشت. مادر بزرگش روس بود. پدر و مادرش را بچه که بود در تصادف از دست داده بود. با مادر بزرگش زندگی می کرد. خانه شان در طبقه بالای همان کافه بود. بعضی شبها، مادر بزرگش هم می آمد کنار ما می نشست و گیلاسی شراب می خورد و پرحرفی می کرد. خسرو حوصله شان را نداشت. بیشتر سرش را با خودش گرم می کرد. چیز می خواند و می نوشت. داستان بگمانم، یا شعر. عباسی گاهی برایش کتاب و روزنامه های فارسی می آورد. من می نشستیم به گپ و گفتگو با نادژدا و مادر بزرگش. می گفتم:

__ ما موشکا داماد سرخانه نمی خواهی؟

دستهایش را به کمر می زد و می گفت:

__ مگر از عمرم سیر شدم؟ یک قد دراز زبان نفهم! شوهر خودم روسی بلد بود. تازه یکسال طول کشید تا به لهجه اش عادت

کنم و خودم چکی یاد بگیرم. حالا دوباره؟

نادژدا دختر سرزنده و شادی بود. هیچوقت افسرده ندیدمش. عصبانی می شد، و گاه غمگین. اما افسرده نه. ناژی صدایش

می کردم. بعضی وقتها هم نازدانه.

می گفتم : نازدانه !

با لهجه خنده داری به فارسی می گفت :

_ چیه ؟ چی می خوای ؟

می گفتم: همه چیز!

می خندید و می گفت:

_ حالا نه، بعداً !

خودم یادش داده بودم. همه چیز در او ساده و روشن بود. به سادگی شاد می شد و می خندید و شلوغ می کرد، به سادگی غمگین می شد و در سکوت می گریست، به سادگی عصبانی می شد و خون می خورد و به سادگی مهربان بود و عشق می ورزید. زنده بود. زنده و سالم، و حسود! ماموشکا بعضی شبها به شام و شراب دعوت مان می کرد. خانه و وسایلیش کهنه بودند. اما تمیز و مرتب. پرده ها و رومبلی های گلدوزی شده، تابلوهای نقاشی، قاب عکسهای روی رف، شمعدانها و عروسکهای کوچک چینی. پیش بندش را باز می کرد. با یک بطر بزرگ شراب و چند گیلان در دستش به حال می آمد. بطری را روی میز می کوبید و می گفت:

_ مرد می خوام این بطری را امشب تمام کند!

من می خندیدم و می گفتم:

_ مرد مگر خر است که این همه شراب را بخورد و کله پا شود و بخوابد؟ هزار کار مردانه دیگر هست که می شود کرد.

و ماموشکا می گفت: آآآ!

بعد گیلانها را پر می کرد و می نشستیم. ماموشکا پرحرفی می کرد و من نصفش را می فهمیدم و نصفش را حدس می زدم.

بعد به من می گفت: حرف بزن. نترس، خجالت نکش !

من می گفتم و او تصحیح می کرد. از اوضاع ایران می گفتم و جنگ. و او هم از جنگ می گفت و از شوهرش که در جنگ

کشته شده بود. طرفدار دویچک بود. نادژدا می گفت:

_ ماموشکا! بگو که دویچک را دوست داری چون از استالین خوشتر نمی آید. ماموشکا سرش را تکان می داد و می گفت:

_ استالین ! هه. چه فرق می کند. می خواهی بگویی وطنم را دوست ندارم؟ من بچه بودم که با پدر بزرگت آشنا شدم . پدرش

تاجر بود. می آمد مسکو. با پدرم دوست بود. بعدش جنگ شد. پشت بندش بلشویکها آمدند. قحطی شد. ما فرار کردیم و آمدیم

اینجا. فکر می‌کردیم اوضاع تغییر می‌کند و برمی‌گردیم. ولی نکرد. ماندیم و بعدش هم، خوب دیگر، ازدواج کردیم. مادرت اینجا دنیا آمد. من هم دیگر برایم فرق نمی‌کند. وطن کجاست؟ وطن من خونه‌ام بود و شوهر و بچه هام. چه فرق می‌کند؟ حالا از وطن می‌گی اشک این جوون در میاد!

من می‌خندیدم و می‌گفتم:

__ شراب بریز ماموشکا! ما در زبان خودمان می‌گوییم هر کسی هر جا که دلش خوش باشه همونجا وطنشه!

ماموشکا گیلاسها را پر می‌کرد و می‌گفت:

__ آها، این شد حرف حسابی.

بعد شرابش را سر می‌کشید و بلند می‌شد:

__ من دیگه باید بخوابم. شما هم زیاد شلوغ نکنید.

و به من رو می‌کرد:

__ تو هم جوان مؤدبی باش. اگه دست از پا خطا کنی، با من طرفی!

من و نادژدا می‌خندیدیم و بهم نگاه می‌کردیم. ماموشکا می‌رفت و ما تا پاسی از شب گذشته را با هم می‌گذرانیدیم. خسته که

می‌شدیم می‌رفتیم و قدم می‌زدیم. می‌رفتیم تا روی پل. آنجا می‌ایستادیم و به رود نگاه می‌کردیم. یکشب نادژدا پرسید:

__ تو کمونیستی؟ گفتم:

__ چطور مگه؟

__ آخه آمده ای اینجا. کمونیستها اینجا را دوست دارند.

__ دوستم کمونیست است. دوست عمویم. او کمک کرد ما اینجا بیائیم. من دوست دارم درس بخوانم. کار کنم.

__ چرا از کشورت فرار کردی؟

به چشمهای پرسشگرش نگاه کردم. چه باید به او می‌گفتم؟ چه می‌دانست؟ فرض کن در خانه را می‌کوبند. محکم می‌کوبند.

نه. اصلاً در را می‌شکنند و سرازیر می‌شوند. هیچ چیز نمی‌فهمند. چشمهایشان نمی‌بیند. گوشه‌هایشان نمی‌شنود. حتی اگر نعره

هم نکشند باز هیچ چیز را نمی‌شنوند. همه چیز خیلی سریع اتفاق می‌افتد. حمله می‌کنند. مثل سگهای درنده. مثل گرازهای

وحشی. فرود می‌آیند. زیادند. می‌دوند و می‌غرند. آمده اند دنبال تو آمده اند که تو را از هم بدرند. یا عزیزی را، آشنایی را. تو چه

می‌کنی؟ اگر تفنگی داشته باشی نشانه نمی‌گیری؟ شلیک نمی‌کنی؟ فریاد نمی‌زنی؟ پنجه نمی‌کشی؟ اما حتی فرصت التماس کردن نیست. چون تو مجرمی. مجرمی چون می‌بینی. چون می‌شنوی. چون زنده ای. پشت میله‌ها که رفتی، شلاق که خوردی، تحقیر که شدی چکار می‌کنی؟ چکار دوست داری بکنی؟ دندانهایت را که بهم فشار دادی چکار دوست داری بکنی؟ کارهای زیادی نمی‌شود کرد. یک عده زخم می‌خورند و می‌مانند. یک عده می‌میرند. یک عده له می‌شوند. عوض می‌شوند. می‌شکنند. یک عده هم می‌گریزند.

باید اینها را به او می‌گفتم. اینها و خیلی چیزهای دیگر را. می‌خواستم بگویم. نتوانستم. زبان یاری نکرد. فقط گفتم:

__ زندگی توی آنجا خیلی سخت شده. جنگ. بگیر و ببند. فشار دیکتاتوری مذهبی...

مکث کرده بودم. فهمید نتوانسته‌ام آنچه در دلم می‌گذرد بگویم. لبخند زد و آرام گفت:

__ از دوستان ماموشکا راجع به اردوگاههای استالین شنیده‌ام. از دوستان پدرم هم از زندانها و اردوگاههای مرگ نازیها. آنجا هم

اینطوری است. نیست؟

سر تکان دادم: به شکل مذهبی اش.

__ می‌فهمم. خودم ندیده‌ام، ولی توی فیلمها دیده‌ام. باید خیلی سخت باشد. آدم هیچ جا احساس امنیت نکند. همیشه بترسد.

همیشه در خطر باشد.

__ و همه چیز جلو چشمش از بین برود. هر چیز زنده ... و جنگ باشد. آنهم جنگی برای هیچ.

__ همه جنگها برای هیچ است. کدام جنگی ارزش جنگیدن داشته؟

__ خوب، فرق می‌کند. مثلاً اگر الآن من تصمیم بگیرم برای اینکه کشورم وضع دیگری داشته باشد بجنگم، جنگ من

ارزشش را خواهد داشت.

__ این یکنوع عکس العمل است. مبارزه است. جنگ نیست. من منظورم جنگ بین کشورهاست. بین ملتها.

__ آهان.

__ خوب! چرا آمدی اینجا؟

__ جای دیگری نبود. یعنی تا توی ترکیه بودیم نشد. خیلی‌ها از ایران درآمده‌اند. همه می‌روند اروپای غربی یا آمریکا، یا حتی

ژاپن. ما هم می‌خواستیم برویم. تا حالا که نشده.

نادژدا گفت: برای تو چه فرقی می‌کند؟ هیچ جا که وطنت نمی‌شود. تازه هر جای دیگر هم بروی باید باز دوباره شروع کنی به زبان یاد گرفتن و خوگرفتن با محیط. اینجا یک قدم جلویی.

من گفتم: اینجا حس می‌کنم ارتباطم با بقیه دنیا، با خبرها و اتفاقات و هموطنها و همزبانهایم قطع شده. تازه ثباتی هم در اوضاع نمی‌بینم. از کشور تو هم خیلی‌ها دوست دارند بروند غرب. تو خودت نمی‌خواهی؟

خودش هم نمی‌دانست. خیلی دلش می‌خواست زندگی در غرب را تجربه کند. ولی دوست داشت برود و گشت و گذاری کند و برگردد. از طرف دیگر امیدهایی هم به تغییر اوضاع در کشور خودش پیدا کرده بود و نمی‌خواست یکدفعه همه چیز را رها کند و برود. حق هم داشت. شاید اگر من یک توریست اهل اروپای غربی بودم و از او می‌خواستم با من به کشورم برود راحت تر و بی‌دغدغه تر تصمیم می‌گرفت. ولی نادژدا زرنگ بود. اگر چه هر دومان به هم دلبسته شده بودیم ولی حسابگریهای خودمان را هم داشتیم. هیچکدام نمی‌خواستیم تن به آینده‌ای نامعلوم بدهیم و همین، رابطه‌مان را نزدیک می‌کرد و سرنوشتمان را دور. شور و شر و ولع‌اش برای زندگی کردن و خوش‌گذراندن در آن دوران مرا هم بر سر شوق می‌آورد و نیرو می‌داد. بعدها، وقتی که نامه‌های گاه‌بگاه تنها شکل ارتباط من و نادژدا بود، عشق گرسنه‌آذر به زندگی همان شوق را در من زنده می‌کرد. آذر هم انگار زاده شده بود که از پستانهای زندگی آویزان باشد و سیراب شود. روح تشنه و تبار خسرو را در آغوش می‌گرفت و او را هم سیراب می‌کرد و حسرتی غریب را در جان و تن من دامن می‌زد. با هم ساعتها حرف می‌زدیم، بحث می‌کردیم و می‌دیدم که چطور مثل زنبور عسل، گلهای رنگ‌رنگ را می‌بیند، آرام و جدی روی آنها می‌نشیند، شیره‌شان را می‌نوشد، سیراب می‌شود، برمی‌خیزد و در مسیر آفتاب بال می‌زند، شاهد می‌سازد و سیراب می‌کند، و دلم برای نادژدا و پراگ تنگ می‌شد.

نادژدا پرسید: یعنی اصلاً به ماندن در پراگ فکر نمی‌کنی؟

گفتم: نمی‌دانم. اگر بشود درس بخوانم، شاید بمانم. ولی ...

__ ولی چی؟

__ ولی ما قرار نبود بمانیم. یعنی وقتی دستمان از همه جا کوتاه شد، به فکر اینجا افتادیم. دوستانم هم به امید من و رفیق

عمومی آمدند. زندگی در ترکیه دیگر تحمل‌ناپذیر بود. حالا دیگر نمی‌دانم. از ایران که بیرون آمدیم، فکر می‌کردیم تمام مسئله

رسیدن به ترکیه است. بعدش هر کس جایی را انتخاب می‌کند و میرود و مانعی هم نیست. ولی حالا، خوب چه فرقی می‌کند.

پراگ شهر قشنگی است.

با شوق پرسید: پراگ را دوست داری؟

— چه جور هم! تو را هم دوست دارم!

و بوسیدمش. طعم شراب هنوز روی لبهایمان بود و من مست تر می شدم. به نرده پل " کارلو ری موسست " تکیه داده بودیم و " ولتاوا " از زیر پایمان پرتوان و با شتاب می گذشت. موهای خرمایی نادژدا را باد بهم می ریخت و گرمای تنش خون را در رگهای می دواند. نرمه گوشش را به دندان می گزیدم ، لبهایم را روی پوست مرطوب گردنش می چسباندم و در گوشش نفس می کشیدم تا تنش مورمور شود و غلغلکش بیاید و به خنده ای، تنش را بیشتر میان بازوانم جا دهد. دستهایم را به دو سوی صورتش می چسباندم و نگاهش می کردم و می اندیشیدم که همانجا خواهم ماند و آن لذت را ابدی خواهم کرد. مجسمه های قدیسین روی پل نگاهمان می کردند و هیچ نمی گفتند. حتی اگر مجسمه ها هم به حرف می آمدند، مگر کسی می توانست جلو ما را بگیرد؟ شب پراگ باشد و بهار و خروش " ولتاوا " و کوچه های سنگفرش و بناهای سنگی کهنسال و آنهمه مجسمه و آنهمه درخت و آن آسمان باز گسترده، و تو باشی که آنهمه هراس و تنهایی را پشت سر داری و شاید هنوز پیش رو، و کام از دنیا نستانی؟ عشق بود یا کامجویی؟ چه فرق می کند. اما نه. فرق می کرد. فرق می کند. تنها کامجویی نبود، که برای آن راههای فراوان کم در دستری وجود داشت. عشق هم اما نبود. یا آن عشقی که ما به آن عادت کرده ایم. مثل عشقهای سعدی و حافظ و داستانهای پر سوز و گداز که در آنها عاشق همیشه در فراق معشوق می گرید و به یک نگاه یا غمزه او، از دنیا و مافیها می گذرد. اما چیز شاد و پرشوری بود که می جوشید و روزها را سرشار می کرد. جای خودش را داشت و جای چیزهای دیگر را نمی گرفت. ما هم یاد گرفته بودیم که دیگر زیاد به جزئیات نیندیشیم یا وادار شده بودیم که لحظه ها را از دست ندهیم. چه عمری تلف شده بود. سی سالگی اغلب ما نزدیک می شد یا می گذشت و ماهنوز درجا می زدیم. انگار راهی باشد و قدم برداری و بروی، بعد کنار دروازه ای نگاهت دارند و بگویند صبر کن. صبر می کنی، و خیال می کنی که زمان هم صبر کرده است، همه صبر کرده اند. اما دیگران راه سپرده اند و تنها تو عقب مانده ای . بچه ها بزرگ می شدند، تحصیل می کردند، ازدواج می کردند و ما خیال می کردیم هنوز همان هستیم که سالها پیش از این بوده ایم. و بعد، ناگاه تلنگر کوچکی که بیادمان می آورد کجا ایستاده ایم، می خواستیم زنجیر پاره کنیم و بدویم و بجهیم. گاه می شد، و گاه زمین می خوردیم و افسرده تر می شدیم. آنوقت می کوشیدیم در لحظه لحظه عمرمان زندگی کنیم. برای تک تک ثانیه هایش. نه نباید چیزی را از دست داد. حیف است. بر نمی گردد. دیگر می دانستیم که بر نمی گردد. بچگی ها تند تند می گریخت و به همراهش کهنگی ها نیز فرومی ریخت. به ثبات چه چیزی دیگر می شد اطمینان

داشت؟ آنوقتها، انقلاب که شد، زندگی شکل دیگری داشت. هر کسی چیزی داشت که می‌توانست نهایت توان و اطمینان خود را به او ببخشد. ما هم بچه‌هایی بودیم که دوست داشتیم دردهای بزرگ و مسائل عظیم و حل‌ناشدنی و آرزوهای دست‌نیافتنی داشته باشیم، آنوقت بتوانیم به چیزی بپیوندیم که مطمئن بودیم عظمتش همه حل‌ناشدنی‌ها را حل خواهد کرد. چشمها را بسته بودیم و لبخند می‌زدیم. معصوم. بعد زیر پایمان خالی شد. چشمها را که باز کردیم دیگر نمی‌دانستیم کجا ایستاده ایم یا کجا می‌توانیم بایستیم. نسل بلا تکلیفی شده بودیم ما، همه مان. و شاید بزرگترین بدبختی و بدشانسی مان هم همین بود. بلا تکلیفی کامل. باز شانس من و امثال من زیاد بود. جان بدر بردیم و بسوی چیزی گریختیم. پس دیگران چه می‌کردند؟ خود ما چه می‌کردیم؟ فقط می‌گذشتیم. نه اینطرف بودیم نه آنطرف. انگار که بر پلی گذر کنی. از روی پل می‌گذشتیم. نه. روی پل ایستاده بودیم. "ولتاوا" صبور و سنگین از زیر پایمان می‌غلتید و می‌گذشت و من به چین‌های ریز زیر چشم نادژدا نگاه می‌کردم. سرم را پیش بردم و چشمهایش را بوسیدم. او هم سرش را روی سینه ام گذاشت و دستهایش را دور کمرم حلقه کرد. ایستادیم و به صدای رود گوش فرادادیم و دینگ_دانگ ناقوس ساعت که در میدان قدیمی "استاری ناوستی" گذر بی‌تامل زمان را یادآوری می‌کرد. زمان، پرشتاب می‌گذشت و ما همچنان روی پل ایستاده بودیم.

عباسی چهره‌ای از چکسلواکی و سوسیالیسم را برایم تصویر می‌کرد و نادژدا چهره‌ای دیگر. او تشنه این بود که سفری به غرب بکند و آن دنیا را زنده، زنده تر از تصاویر تلویزیونی ببیند. آن روزها اوضاع و احوال اروپای شرقی دیگر داشت عوض می‌شد. البته هنوز اینقدر بهم نریخته بود. بعدها همه چیز زیر و رو شد. همانوقتها هم وضع چکسلواکی با بقیه کشورهای اروپای شرقی متفاوت بود. حتی با آلمان شرقی. اما الگو همان الگوی اصلی و قدیمی بود، با تفاوتهایی در اینجا و آنجا. عباسی پیشرفت صنایع کشور را به رخ می‌کشید و وضع اقتصادی نسبتاً مرفه مردم را. ماموشکا می‌گفت زمان جنگ دوم هم چکسلواکی کشور پیشرفته و ثروتمندی بود. می‌گفت اولش خوب پیش رفتند، بعد خراب شد. عباسی به آمار رجوع می‌کرد و فاتحانه می‌گفت:

__ " ... تنها در فاصله بیست و پنج سال بعد از استقرار سوسیالیسم به حجم تولیدات صنعتی معادل ۵/۷ برابر در کل کشور و ۱۲ برابر در اسلواکی که بخش عقب مانده تر کشور بوده افزوده شده، شبکه پیشرفته راههای ماشین رو و راه آهن بوجود آمده، طول راه آهن چکسلواکی به حدود ۱۵ هزار کیلومتر بالغ می‌شود که متجاوز از ۲ هزار کیلومتر آن برقی است. درآمد ملی مردم نسبت به زمان جنگ قریب شش برابر بیشتر شده و هر سال چیزی حدود صد تا صد و بیست هزار آپارتمان تازه ساخته می‌شود..."

نادژدا پوزخند می‌زد و می‌گفت: همه چیز که در ماشین آلات صنعتی بزرگ و کوچک خلاصه نمی‌شود...

گاه آخر هفته‌ها به شهرهای کوچک و مناطق بیلاقی اطراف شهرها می‌رفتیم در کوچه پس کوچه های خاکی و یا سنگفرش روستاها قدم می‌زدیم و از زمین و زمان حرف می‌زدیم. من آمار عباسی را تحویل او می‌دادم و او می‌خندید و می‌گفت:

__ این یک طرف قضیه است. طرف دیگرش صف هایی است که می‌بینی و این کنترل ابلهانه که دولت می‌خواهد روی همه چیز داشته باشد. باز وضع ما بهتر است. رومانی رفته ای؟

رومانی هم از این رو به آن رو شد. چائوشسکو را گرفتند و اعدام کردند. فراری های رومانی را که در آلمان دیدیم پی بردم منظور نادژدا از « آنطرف قضیه » چه بوده. مثل گداهای اطراف زیارتخانه‌ها و امامزاده های قم و شاه عبدالعظیم توی پیاده رو و روی زمین پتو پهن می‌کردند و می‌نشستند. عباسی یک طرف قضیه را می‌دید یا عمده می‌کرد، و غرب و سیاستدارها و تبلیغاتچی‌هایش طرف دیگر آنرا. ما ایستاده بودیم وسط و سرمان به هر دو طرف می‌چرخید و هنوز گیج بودیم. فرصت دیدن و حلاجی کردن نبود. هر روز یک اتفاق تازه می‌افتاد. بعدها، خانه آذر بودیم که فریبا خبر آورد مردم از آلمان شرقی سرازیر شده اند اینطرف. دروازه ها را باز کرده اند و هجوم آورده اند. ما اولش باور نکردیم. ولی بعد تلوزیون نشان داد و دیدیم. آنوقت نفهمیدیم که باید بترسیم یا خوشحال شویم. از یک طرف آنها هم مثل ما پناهنده بودند و تازه وارد. ممکن بود بخاطر آنها هم که شده تسهیلاتی برای همه قائل شوند. از طرف دیگر آنها خودشان را صاحبخانه می‌دانستند. ما می‌شدیم غریبه های دست دوم. خسرو دستهایش را به هم می‌مالید و می‌گفت:

__ فایده ندارد. فایده ندارد. باید یک فکر اساسی کرد.

آذر می‌گفت:

__ چه فکر اساسی ای؟

__ بابا زندگی مان شده روز بروز. فایده ندارد.

__ تقصیر خودمان است. بالاخره باید راهی پیدا کنیم و جلو برویم. __ من که زور خودم را دارم می‌زنم.

__ مگر من نمی‌زنم؟

زور خودمان را می‌زدیم. ولی عصبی و خسته هم بودیم. من می‌گفتم گور پدر مال دنیا. خسرو دلش قرار نمی‌گرفت. آنوقت دستش را می‌گرفتم و می‌رفتیم به کافه ای در اطراف میدان باغ وحش که از همان روزهای اول ورود به برلین شده بود پاتوق مان. از فرانکفورت که به برلین برگشتیم، یک ماهی پهلوی آذر ماندیم و بعد خانه ای در خیابان "پتسدامر اشتراسه*"

کرایه کردیم. دو اتاق داشت و یک راهرو و آشپزخانه. حمام نداشت. دستشوئی هم توی راه پله ها بود. مشترک برای چهار آپارتمان. با کمک خرجی که دولت می داد زندگی می گذشت. بخور و نمیر، ولی می شد روزگار گذراند. درس آذر کم کم تمام می شد و من و خسرو هم می گویدیم که درسی را شروع کنیم. همینطوری اش چند سال متوالی تلف شده بود. من داشتم یک دوره برنامه ریزی کامپیوتر شروع می کردم و خسرو تصمیم گرفته بود روانشناسی بخواند. بکوب زبان می خواندیم. خسرو اغلب شبها خانه آذر می ماند، اوایل، فریبا با آذر زندگی می کرد. بعدها او باز به خوابگاه برگشت و آنجا شد خانه دوم خسرو. مجید هم قبل از ما به برلین برگشته بود. چندین ماه متوالی با آذر درگیر بود. دعوا و مرافعه، بحث، کار به دادگاه هم کشید. می خواست بچه را بگیرد. نتوانست. حتی یکبار دست به خودکشی زد. جان آذر را هم به لب رسانده بود. تلفن می زد، گریه می کرد، تهدید می کرد. حتی چند بار کارشان به کتک کاری کشید. حال خسرو هم تعریفی نداشت. باز اگر مجید غریبه بود فرق می کرد. از طرفی نمی خواست با ادامه اقامت در خانه آذر بهانه دست مجید بدهد. از طرف دیگر صلاح نمی دید یا دلش نمی آمد او را تنها بگذارد. مجید می خواست برگردد ایران. تهدید کرده بود که بچه را هم با خودش خواهد برد. آذر به دنبال کار می گشت و امور اداری و قانونی اقامت خودش و لاله و جدایی اش از مجید را پی جویی می کرد. خسرو زبان می خواند، درس می خواند، تحقیق می کرد، قصه و مقاله می نوشت، در گرفتاریهای آذر و لاله و مجید شریک بود و همه هم نصفه نیمه. چشمه‌هایش دو دو می زد و روی هیچ چیز ثابت نمی ماند. گاه عصرها تلفن می کرد و با هم می رفتیم بیرون و جایی می نشستیم و مشروب می خوردیم. به موهای نارس سفید شقیقه‌های همدیگر نگاه می کردیم و چینه‌های ریزی که پای چشمها و روی پیشانی عمیق می شدند و با لبخندی گوشه لب از این در و آن در حرف می زدیم. من می پرسیدم:

__ تازگی ها چیزی ننوخته‌ای؟

__ نه. ولی چند تا طرح توی ذهنم هست.

حالا، گاه که فرصتی دست می دهد، تنها به میخانه ای می روم، می نشینم، گارسون پیش می آید. می گویم:؟

- A glass of vodka please ! *

می آورد. جرعه اول را می نوشم. مز مزه می کنم. چشمه‌هایم را می بندم و با خودم می گویم:

__ چشمه‌هایم را که باز کنم، می بینم که خسرو از در وارد می شود. می آید، شانه بالا می اندازد، با دست موهایش را یکطرف

می زند و می نشیند. می گویم:

_ قهوه یا آبجو؟

می گوید:

_ شراب!

سفارش می‌دهیم. شرابش را آرام می‌نوشد. می‌گوییم:

_ تازگی‌ها چیزی ننوشته‌ای؟

به جایی نامعلوم نگاه می‌کند و پس از لحظه‌ای مکث می‌گوید:

_ نه. ولی چند تا طرح توی ذهنم هست.

می‌گوییم: خب؟

می‌گوید:

_ فرض کن یک محله است. مثلاً یکی از محله‌های متوسط تهران. با همه چیزهای عادی، بقالی، قصابی، نانوايي، مدرسه، مسجد، کلانتری، میدانچه ... یک محله معمولی. درمقطع شروع داستان قلب این محله دارد غیرعادی می‌تپد. انگار خبری شده، اتفاقی افتاده. یعنی نیفتاده ولی همه منتظر وقوع حادثه‌ای هستند. چیزی قرار است بیاید و اوضاع را تغییر دهد. در هر موقعیتی سر این قضیه بحث می‌شود. آنوقت همه یاد کم و کسری‌های خودشان هم می‌افتند و همه هم مطمئنند که آن چیز، همه گرفتاری‌های آنان را حل خواهد کرد. در این میان هر کس از دید خودش آن چیز موهوم را می‌بیند و تا اینجا ظاهراً پنجاه درصد قضیه حل شده، بعدش دیگر رویا است و خیالبافی و یک کلاغ و چهل کلاغ. راوی داستان هم یک نوجوان پانزده _ شانزده ساله است. از خودش نظری ندارد. چون به بازی اش نمی‌گیرند. او فقط روایت کننده حرفها و احساسات دیگران است. همه جا صحبت آن "چیز" است. یواش یواش قضیه از حالت عادی خارج می‌شود و جنبه‌های سورئالیستی پیدا می‌کند. هر کس آن "چیز" را به شکلی دیده و گوشه‌ای از آن را. قضیه فیل در تاریکی مولانا یادت هست؟ خلاصه هر جا که هم محله‌ای‌ها جمع می‌شوند، توی حمام، روضه، مهمانی، عرق خوری، اداره، مدرسه، همه جا بحث اش را می‌کنند و با هم درگیر می‌شوند. چون هر کس در واقع دارد از ایده‌های خودش دفاع می‌کند. همینطوری پیش می‌رود و در این خلال، ما پی می‌بریم که مردم این محله، این جامعه چی دارند، چی ندارند و روحيات و خصوصیاتشان چیست. بعد این راوی، همین جوانک، یک شب که می‌خوابد، حس می‌کند شب خیلی طولانی شده. مدتی بیدار می‌ماند و صبح نمی‌شود. پا می‌شود می‌رود دم پنجره، می‌بیند که چیزی

عظیم، مثلاً کرکسی عظیم، روی شهر بال کشیده. چیزی که خصوصیات همه آن تصورات منفرد مردم را در خود جمع دارد. و این جمع همه آن چیزها، چیز کر به بدمنظری است که شب دائمی را برای محله، برای شهر به ارمغان آورده است.

__ منظورت جریان انقلاب است؟

__ آن برداشت را هم می‌شود کرد. ولی منظورم هر گونه رویای تفاهم همگانی است.

__ یعنی ایجاد جامعه ایده آل محال است.

__ نه به این شدت. این دیگر خیلی کلی گرایبی است.

__ چرا جوان پانزده _ شانزده ساله را کردی راوی؟

__ چون از خودش نظر مشخصی ندارد. می‌تواند بی دخالت نظر خودش، همه چیز را واگویی کند.

__ اگرهم اینطور باشد، او بهر حال دید خودش را دارد. یعنی زاویه دید خودش را. او ممکن است خیلی جاها نباشد، خیلی چیزها را نبیند.

__ درست است. باید زاویه دید کمکی درست کرد.

__ چرا راوی سوم شخص نمی‌گذاری؟ یک نظر از بالا، از بیرون.

__ دانای کل؟

__ چرا که نه؟ نزول آن چیز مخوف را هم همه می‌توانند ببینند. روی آن کار کن. ایده جالبی است.

__ باید فرصت کنم.

تخمین می‌زند که تا هفته بعد دست نوشته اول را آماده کرده باشد و با هم بخوانیمش. اما تا هفته بعد، هزار کار وقتگیر دارد.

بعد با طرحی دیگر می‌آید :

__ ببین، این خانم، یک خانم مسنی است، خانم خلائق مثلاً. یک روز صبح از خواب که بلند می‌شود، می‌بیند نمی‌تواند

حرف بزند. حرف زدن یادش رفته. یعنی حرف می‌زند، ولی اشتباه می‌کند. کلمه‌ها جای خودشان نیستند. می‌خواهد بگوید چای،

می‌گوید سنگ! می‌خواهد بگوید برویم خیابان، می‌گوید برویم سر کوه! همه تعجب می‌کنند. شوهر و بچه هایش چپ چپ

نگاهش می‌کنند و با خودشان پچ پچ می‌کنند. بعد ترس برش می‌دارد. راه ارتباطی‌اش بهم خورده است و چه بسا همه فکر کنند

دیوانه شده و عقلش را از دست داده. پس خفه خون می‌گیرد و ساکت می‌شود. ولی قضیه به همین سادگی نیست. بالاخره باید

زندگی کند. آنوقت زور می‌زند تا حرف زدن را هر چه محدودتر کند. کلام آزارش می‌دهد. سعی می‌کند کارهایی کند که موردی برای حرف زدن پیش نیاید. اغلب تلوزیون را روشن می‌گذارد. بعد موسیقی را کشف می‌کند. همه‌اش نوار می‌گذارد. تنها که هست می‌نشیند پشت پنجره و بیرون را نگاه می‌کند. می‌بیند غیر از آدمها، بقیه چیزها در سکوت زندگی می‌کنند. آنهاهی هم که صدا دارند، مثلاً پرنده‌ها یا حیوانات دیگر، صدایشان حرف زدن نیست. علامت است. کم کم زندگی با علامتها را یاد می‌گیرد. حالا کلی گذشته و این آدم منزوی شده. برای خودش زندگی خودش را می‌کند و بچه‌ها و شوهرش زیاد کاری به کارش ندارند. دوستانش هم همینطور، از همه بریده. خودش مانده و همه چیزهای دیگری که می‌توان با آنها بوسیله علامتها و نشانه‌ها ارتباط برقرار کرد.

__ خوب ، بعد ؟

__ همین ! اولش یک دوره ترس و وحشت و گیجی دارد. بعد حرف نزدن و چنگ انداختن به آن علامات و نشانه‌ها می‌شود راه فرار. یعنی وسیله تطبیق. ولی بعدتر، آنها جای خودشان را باز می‌کنند و می‌شوند خود زندگی. دیگر علامت نیستند. خودشانند. در یک دنیای قراردادی به اسم زبان برویش بسته می‌شود و در عوض در دنیای واقعی برویش باز می‌شود.

__ دنیای واقعی؟

__ دنیای زنده طبیعی. طبیعت گیاهها و پرنده‌ها. طبیعت اشیاء. زبان اشیاء و طبیعت را می‌آموزد. آنوقت فکرش را بکن چقدر آن زبان، آن علائم قراردادی مسخره بنظر خواهد رسید. آنها در دورانی که دیگر همه چیز معنی واقعی خودش را از دست داده. ما به جای اینکه همدیگر را در آغوش بگیریم، به چشمهای هم نگاه کنیم و دست یکدیگر را بفشاریم یا پوست یکدیگر را نوازش کنیم می‌گوئیم : سلام! از ملاقات شما خوشوقتم!

__ تند می‌روی. با همه که اینطوری نیستیم . تو و من یا تو و آذر هیچوقت کلام یا علامتهای قراردادی بی معنی را جانشین رابطه نکرده ایم.

__ من منظورم جزئیات نیست. کلیت مطرح است. بشر دارد قدرت رابطه برقرار کردن با طبیعت و زندگی را از دست می‌دهد. حال اگر قضیه را از دریچه زبان و کلمه نگاه کنیم، می‌شود به گره اصلی مهاجرین هم مربوطش کرد. ما هم مشکل ارتباط داریم. ما هم مثل خانم خلائق، به این در و آن در می‌زنیم که راهی برای ایجاد ارتباط پیدا کنیم. آیا مهم این نیست که این تک و دو به کشف ریشه‌های اصلی ارتباط و زندگی منجر شود، ارتباطی بمراتب وسیعتر، پرخون تر و عمیق تر از اشکال قبلی؟

_ اینجا یک تناقض پیدا می شود. اگر بخواهی به اشکالات ارتباطی ما ربطش بدهی، قضیه زبان با فرهنگ ربط پیدا می کند. تغییر در معیارهای فرهنگی به این سادگی ها هم نیست. تازه، دلیلی ندارد که هر تغییری، شکل عمیق و مثبت پیدا نکند.

_ منظور وانماندن است. این خانم خلاق می تواند مایوس و افسرده شود و خودش را از کوه بیندازد پائین. می تواند خفه خون بگیرد و تا آخر عمر منزوی شود. می تواند دیوانه بازی در بیاورد و کار را خراب تر کند.

_ آنچه که او به آن می رسد، اینطوری که تو تعریف می کنی، فرق زیادی با آن انزوا ندارد. یعنی در واقع دارد، ولی شکل عادی زندگی قبلی او را، در ارتباط با فرزندانش، شوهرش، دوستانش و بقیه باز نمی گرداند.

_ معلوم است. چیزی بهم خورده و عوض شده، او یک توانایی را، که همان قدرت حرف زدن و ارتباط زبانی برقرار کردن باشد، از دست داده. باید بتواند توانایی دیگری را به دست بیاورد. طبیعی است که به آن شکل اول نمی تواند برگردد. ما هم چیزی را از دست داده ایم. محیط مأنوس و مألوف و امکان ارتباط برقرار کردن با جامعه را، البته از طریقی که به آن عادت کرده ایم. مردم هم به ما با همان ذهنیتی برخورد می کنند که شوهر و بچه ها و اغلب اطرافیان خانم خلاق. فکر می کنند دیوانه ایم، کودنیم، عوضی هستیم. حالا این خانم خلاق باید بتواند اگر نه به بهترین شکل ممکن، به شکلی مفید و معقول خودش را از این گرداب برهاند.

_ شکلی که خانم خلاق تو به آن دست می یابد، بنظر ایده آلیستی می رسد. جماعت مهاجر، یک جمع یکدست با برخورد یکسان نیست. الان خود من و تو هم یکسان با قضایا برخورد نمی کنیم. یا مثلاً مجید. عباسی، برو بچه های دانشجو، یا آنهایی که در کشورهای دیگر ساکنند، زنها و مردها، توجه می کنی؟ این چیزها را اگر در نظر داشته باشی می بینی که نمی شود یک نسخه پیچید.

_ اشتباهت همینجاست. اتفاقاً می شود یک نسخه پیچید. آن نسخه هم تن ندادن به سکوت و درجاذدن است. خانم خلاق می گردد و البته با کمک غریزه و اتفاق، به فرهنگ دیگری دست می یابد، یعنی یک نحوه نگرش تازه به دنیا. در واقع اگر امکان ارتباط داشتن با اطرافیانش در زمان سلامت را از دست می دهد، امکان ارتباط با بقیه جهان را بدست می آورد. البته این طرح است. ممکن است وقت نوشتن هزار تغییر بکند.

می پرسم: کی دست بکار نوشتنش می شوی؟

_ تا ببینم.

تا ببیند، هفته ها گذشته اند. گذشته از درس، هرازگاهی کاری هم پیدا می کنیم و مشغول می شویم. چهره برلین عوض شده. دیوار را یواش یواش برمی دارند. از طرف دیگر نژاد پرستها سربلند کرده اند. ترکها می ترسند توی خیابانها تنها راه بروند. توی کوچه پس کوچه های خلوت، مخصوصاً شبها جوانهای ترک را می بینی که چهار پنج نفری با هم حرکت می کنند. بیکاری برای خود آلمانیها هم غوغا می کند. و این رنگ مو و پوست، ما را برای تمام عمر در این سرزمین غریبه نگاه خواهد داشت. همه اینها را برای نادژدا می نویسم. می نویسم که دوران سختی است، ولی با این همه جایش در اینجا خالی است. از اوضاع و احوال پناهنده های لهستانی و رومانیایی که در خیابانها می گردند، از کمپهای پناهندگی، قانون کار و بیکاری، مغازه ها، سینماها، فروشگاهها و ماشینها. از زرق و برق و سکس و تکنولوژی. غریبهها هجوم برده اند به شرق تا ارث و میراث گذشته شان را طلب کنند، زمین ارزان بخرند و کسب و کار راه بیندازند. شرقیها سرازیر شده اند به غرب تا از قافله برادران خود باز نمانند. او هم هزار چیز گفتنی برایم دارد. می نویسد که ماموشکا سخت مریض است. قوانین عوض شده. حالا آنها می توانند آن کافه را بخرند و صاحبش شوند. سابقاً دولت صاحب بود و آنها اداره اش می کردند. درآمدشان بد نبود. می شد چیزی هم کنار گذاشت. حالا درآمدشان بیشتر شده. ولی گرانی هم بیداد میکند و توازن دخل و خرج را بهم ریخته. مخصوصاً اجاره خانه بی حساب بالا رفته است. ماموشکا مختصر پس اندازی دارد. پشتشان به آن گرم است. ولی کمبود ارزاق و سوخت نگرانیشان می کند. نادژدا خوشحال است که حکومت تغییر می کند. ولی خطر تجزیه و جنگ هم هست چک ها و اسلواکها می خواهند هر کدام کشور و دولت مستقل خوشان را داشته باشند. نادژدا می پرسد که دلم نمی خواهد برگردم؟ من برای او می نویسم که ممکن است از آلمان هم بروم. می نویسد که اگر در پراگ مانده بودم، حالا که امکان صاحب شدن آن کافه پیش آمده و در عین حال ماموشکا هم مریض و زمین گیر شده، می توانستم به او کمک کنم و با هم کار را به انجام برسانیم. می نویسد که هر اتفاقی که بیفتد، مردم اگر نان هم نداشته باشند از شراب و آبجوشان نمی گذرند.

شاید هم بهتر بود در پراگ می ماندم. اما آن اواخر اوضاع خیلی بهم ریخته بود. عباسی خودش هم نتوانست بماند. چه رسد به اینکه ما را نگهدارد. کار ما هم هر گوشه اش به اداره ای مربوط بود و دولت جدید تمایلی به حفظ کمکهای دولت قبلی نسبت به امثال ما نداشت. همانوقت به نادژدا پیشنهاد کردم که او هم همراه ما بیاید. ولی نمی توانست ماموشکا را تنها بگذارد. تصمیم را گذاشتیم برای بعد. کدام بعد؟ حالا که از آن لحظه ها و احساسات دور شده ایم، گاه که به پراگ و او می اندیشم، می بینم تغییر شکل شرایط در زندگی هر یک از ما، واقعاً به سر مویی بسته بود، و شاید هنوز هم هست. و ما عادت کرده ایم که تصمیمها را

بگذاریم برای بعد. یعنی که از تصمیم گرفتن بگریزیم. فکر می کنیم بعد تر، شرایط تغییر خواهد کرد و تصمیم گرفتن راحت تر خواهد شد. اما بعدها شرایط چنان تغییر می کند که دیگر بازگشت اندیشه به آن فکرها و تصمیمها ممکن نیست. نه. نمی شود آنطرفها برگشت. اوضاع روز بروز آشفته تر می شود. حالا، گاهی که دور هم جمع می شویم، مثل گذشته ها موضوع مشخصی برای بحث کردن هست. فریبا می گوید دنیا به طرف یک جنگ همه گیر پیش می رود. آذر مخالف است. می گوید اوضاع با حوالی جنگ دوم خیلی فرق دارد. چهره جهان تغییر کرده. من می گویم دنیا شده سه قطبی. آمریکا، اروپا و ژاپن. ابراهیم می گوید چین را از یاد نبر. همینطور یکسری کشورهای کله خر. می گویم آنها نمی توانند قطب باشند. خسرو معتقد است به قضیه نباید صرفاً از جنبه اقتصادی نگاه کرد. روانشناسی جوامع و فرهنگها هم دریچه مهمی است که خیلی از مسائل را می توان از ورای آن نگریست و تحلیل کرد. آقای اشراقی پوزخند می زند و می گوید:

__ معیار همه چیز در دنیای پیشرفته تکنولوژی است و پول. بازار خرید آقا! بازار خرید. همه جا که ایران نیست که مردم را روانشناسی کنی و با شعار امور را پیش ببری.

خسرو می گوید که منظورش این نبوده. ولی آقای اشراقی بحث را به ایران می کشاند. آقای اشراقی شوهر خاله فریبا است. با زنش از ایران آمده اند. ویزای توریستی دارند. فریبا می بردشان برای گردش و خرید و چک آپ. می گوید که اوضاع داخل ایران تغییر کرده. آنها از آسیاب افتاده، هر کس سرش را به آخور خودش کرده و دنبال سه شاهی صنار می دود و از آن همه بزن و بکوب و بگیر و ببند، ظاهری مانده و شعاری. وگرنه مملکت همان است که بوده. من می گویم محال است چیزی تغییر نکرده باشد. اشراقی رک است. می گوید:

__ بهتان برنخوردها، ولی خر همان خر است. نعلبندش عوض شده!

بعد با هم بحث می کنیم. چایی اش را هورت می کشد و می گوید:

__ آخر شما توده ایها ...

می گویم:

__ از کجا می دانید من توده ای ام آقای اشراقی؟

می گوید:

__ خب! شما کمونیستها...

می گویم:

_ از کجا می دانید کمونیستم ، آقای اشراقی؟

می گوید:

_ خیلی خب، حالا چه فرقی می کند. شما چپی ها ... !

می خندم و باز حرفش را قطع می کنم:

_ از کجا می دانید ...

_ خودش را کنترل می کند و می گوید:

_ شما جوانها! درست شد؟ شما جوانها همه چیز را به کمال دارید غیر از یک چیز و آنهم واقع بینی است. بیابانی برهوت از واقعیتهاست و شما با رودی از خیالها و رویاها می خواهید این صحرا را سیراب کنید. البته رود خروشان است. چون شما جوانید و پرشور. اما تغییر واقعیت توسط خیال به این سادگی ها هم که جوانها می پندارند نیست. بالاخره ما هم جوان بوده ایم و این چیزها برایمان آشناست. بنده خودم خوب بخاطر دارم که بعد از اتمام تحصیلاتم به ایران که برمی گشتم، فکر می کردم چیزهایی را کشف کرده ام که عقل هیچکس به آنها نرسیده. خیال می کردم راه باز است و رهروی نیست. آسمان بار امانت نتوانست کشید، قرعه فال به نام من دیوانه زدند. ولی خوش خیالی بود آقا جان. خوش خیالی محض . همین که قدمهای اول را آمدم بردارم دیدم که انگار نخیر! این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست. دیگران احمق نبوده اند. خیلی ها قبل از بنده و بهتر از بنده و بیشتر از بنده کوششها کرده اند. چه بسا عمر و زندگی ها بر سر این امور رفته و هدر شده. اما چیزهایی هست جانم که تغییر نمی کند. دست بنده و شما هم نیست. موقعش نرسیده. مردم خودشان نمی خواهند. اصلاً تصورش هم بیخودی است. کجا ممکن است این چیزها تغییر کند؟

آذر می گوید:

_ گیرم آنجا تغییر نکند. اینجا چی؟ اینجا هم باید همه چیز ثابت بماند؟

اشراقی می گوید:

_ اینجا به بنده و شما چه؟

آذر هم رک است:

__ به شما هیچی. ولی به ما خیلی هم مربوط است. الان چندین سال است که این طرف هستیم. عمرمان دارد اینجا می‌گذرد.

بچه من اینجا بزرگ می‌شود. باید بتوانم با اوضاع اینجا کنار بیایم یا نه؟

__ کنار آمدن یک چیز است، حل شدن و هم‌رنگ شدن چیز دیگر. البته بحث بنده چیز دیگری بود. منظورم این است که در مورد اوضاع سیاسی داخلی، نباید به شعارها دلخوش کرد. مردم سرشان به کار خودشان بند است و زندگی شان را می‌کنند. شما هم منتظر تغییرات و از این رو به آن رو شدن نباشید و بیخود عمر خودتان را تلف نکنید.

فریبا می‌گوید:

__ یعنی برگردیم ایران زندگی کنیم؟ مگه می‌شه؟

__ چرا نمی‌شه فری جان؟ بالاخره که باید برگردید.

من می‌خندم:

__ چرا حتماً باید برگردیم؟

__ برای اینکه وطنتان آنجاست. فرهنگ و ریشه تان آنجاست. حالا خبیطی شده و نتوانسته‌اید بمانید. تا ابد که مجبور نیستید آواره باشید.

می‌گویم:

__ ما آنجا آواره تریم آقای اشراقی.

آذر همانطور که استکانهای چایی را برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌برد غر می‌زند:

__ کدام فرهنگ؟ فرهنگ آنجا اگه بود الان بنده باید بچه ام را می‌دادم ننه مجید برام بزرگ کند. خودم هم یا خفه می‌شدم و می‌نشستم خانه، یا یک تهمتی بهم می‌بستند و سنگسارم می‌کردند.

بعد برمی‌گردد و می‌نشیند:

__ می‌دانید آقای اشراقی، این فرهنگ و اخلاق و امثال اینها که می‌گوئید، شاید برای بعضی‌ها خوب و عزیز باشد. ولی بدرد

من یکی نمی‌خورد. من بخاطر مجید از ایران درآمدم. ولی حالا بخاطر خودم و لاله نمی‌خواهم برگردم. زندگی را کرده‌اند

قبرستان، شما هم سنگشان را به سینه می‌زنید که همینه که هست.

آقای اشراقی دفاع می‌کند:

_ آذر خانم، هر تمدنی، هر ملتی به فرهنگش زنده است. فرهنگ و سنت لازمه بقاست. همین بچه شما الان فارسی بلد است بخواند و بنویسد؟ نخیر! خود شما هم که توی هر جمله چند تا کلمه خارجی استفاده می کنید. اصلاً از همه چیز بریده اید. بنده توی این دو ماه به هر کسی که برخوردیم یا طلاق گرفته بود یا داشت طلاق می گرفت! خیال می کنید اینطوری به آزادی و فرهنگ والا می رسید؟ نه والله. اینجوری فقط راه رفتن خودتان هم از یادتان می رود. کلاغه آمد راه رفتن کبک را تقلید کند راه رفتن خودش هم از یادش رفت. بنده مطمئنم که همه شما جوانهای پاک و وطن پرستی هستید. ولی سوراخ دعا را گم کرده اید جانم. خودتان را باخته اید.

من می گویم:

_ تند نروید آقای اشراقی. درست است که هر ملتی به فرهنگش زنده است. ولی اسم هر چیزی را هم نمی شود فرهنگ گذاشت.

و خسرو ادامه می دهد:

_ فرهنگ ما، ادبیات ماست. هنر ماست. سابقه تمدن ماست و یکسری اخلاقیات انسانی. زبان هم هست. بله. ولی رسالت حفظ این زبان که به عهده چند صد بچه مهاجر نیفتاده که حالا برای آن عزا بگیریم. آذر می گوید:

_ آدم هر جا که باشد، باید درست زندگی کند.

ما درست زندگی می کنیم؟ معلوم نیست. هر کدام یک گوشه افتاده ایم و باید کلی زور بزنییم تا زندگیمان ثبات پیدا کند، بعد به چیزهای دیگر برسیم. ولی مگر همین به ثبات رسیدن، درست زندگی کردن نیست؟ اما چه عمری باید تلف شود. در این سن، با این سالهای گم شده، اینهمه باید بکوبی و تازه ببینی که هنوز چقدر انرژی باید صرف کنی، با این خستگی، با این نفرت، با این کینه، با این اندوه، تا تازه بتوانی خودت را بر سطح آب نگهداری و غرق نشوی، آنوقت، تنها که می شوی، به خودت می گویی اگر پاهایت بر ساحل بود، چه کارها که نمی کردی. من از خودم می پرسم آیا می شود درست زندگی کرد؟ و حس می کنم که پیر می شوم. حس می کنم که ریشه دندانها و موهایم سست شده و پوستم خشک می شود و چروک برمی دارد. انگار جوانی ما با جوانی جاهای دیگر و دوره های دیگر فرق دارد. ماها غوره نشده مویز شده ایم و سرگردان می چرخیم تا گوشه ای بیابیم که به مسایل آن تسلط داریم. سخن گفتن به زبان خود بمنزله راه سپردن با پای خود است. هیچوقت فکر نمی کنیم که چطور باید به

آنها فرمان دهیم تا اطاعت کنند. خودبخود بجایی که مغز می اندیشد می روند. اما زبان دوم، چقدر باید بکوشی، تا کجا، تا بتوانی برگردی این اسب جهنده سرکش سوار شوی و بر او فرمان برانی، تا جولان دهد در این دشت ناشناخته و سلامت بازت آرد؟
آقای اشراقی می گوید:

__ زبان را که پاس ندارید، یعنی فرهنگ و تمدن و وطنتان را پاس نداشته اید. یعنی که بی ریشه اید. بی ریشه که شدید، هر کس هر جا دلش خواست می کاردتان.

خسرو می گوید:

__ یعنی زبان یاد نگیریم؟ آنوقت فریبا خانم چطور درس بخواند و دکتر و مهندس بشوند و برگردند به میهنشان؟
آقای اشراقی می گوید:

__ به عرایض بنده توجه نمی کنید. عرض کردم زبان خودتان را پاس بدارید نه که زبان اینها را نباید بیاموزید. بیاموزید تا به سلاح خودشان مسلح شوید و بتوانید بهتر نبرد کنید.

آذر می گوید: شما یک جور به این قضیه نگاه می کنید آقای اشراقی، ما یک جور دیگر.

معمولاً با اشراقی بحث جدی نمی کنیم. وقت می گذرانیم. او هم گوش شنوا برای تئوریهایش می خواهد. عباسی اگر برلین بود می انداختیمشان بجان هم. شنیده ام که او هم به آلمان آمده. باید "کلن*" باشد. خیلی وقت است که او را هم ندیده ایم. همیشه موقع بحث یاد او می افتیم. بحثها به جایی نمی رسد و بطول که می انجامد، من قضیه را به شوخی می کشانم و تمام می کنم. می نشینیم و با اشراقی تخته بازی می کنیم. اشراقی، هر دستی که می برد رجز می خواند:

__ محسن جان، کی تخته نرد یاد گرفتی؟ یعنی میدانم امروز، فقط ساعتش یادم رفته!

ومن به خنده می گویم:

__ تاس اگر نیک نشیند همه کس نرآد است!

آذر و خسرو و فریبا خودشان را کنار می کشند. می دانم که خسرو زیاد حوصله گفتگو ندارد. اما یک هفته بعد، طرح داستان دیگری را در ذهن آماده دارد:

__ پنج شش نفرند. با یک ماشین دارند می روند مسافرت. بگير زنی و شوهری و یک بچه، با دائی زن و عموی شوهر و راننده که پسر عمه باشد مثلاً. از یک شهر می روند به شهر دیگر. شب است. وسط راه ماشین خراب می شود. هر کاری می کنند راه

نمی‌افتد. اول یک سری بحث می‌کنند که چرا ماشین خراب شده. این بحث بیشتر مال مردهاست. به همدیگر غر می‌زنند و اطلاعاتشان را به رخ هم می‌کشند. بعد دور بعدی بحث شروع می‌شود که حالا باید چکار کرد. یکی روی تعمیر ماشین تاکید می‌کند، دیگری روی رفتن و کمک آوردن. از تعمیر کردن که ناامید می‌شوند بحث می‌کنند که مکانیک بیاورند یا ماشین را ببندند به ماشین دیگری و بکشندش تا شهر. هر کس نظری می‌دهد. اما بحثها هر دفعه از حالت چاره جویی در می‌آید و می‌کشد به انبان خصومت‌های ریشه دار خانوادگی. از ارث پدر جد گرفته تا جهیزیه و گلایه‌های سابقه دار عمه و خاله و دایی. بچه هم ونگ می‌زند. آخرش یکی تصمیم می‌گیرد یا داوطلب می‌شود که کمک بیاورد. حالا باید تصمیم گرفت که از کجا کمک بیاورند. یکی یادش می‌آید که در سفر قبلی، در روشنایی روز دهی را در سمت راست جاده دیده بوده. دیگری همان ده را طرف دیگر جاده بیاد می‌آورد. یکی دیگر معتقد است مطمئن‌ترین راه، برگشتن به شهر اول است. چون بهر حال روشن است که وجود دارد و سر جای خودش ایستاده. هر کس دنبال راه نزدیکتر می‌گردد. این وسط همه حرف زده اند غیر از زن. هر کس نظری داده و او در تمام مدت گوش کرده و به بچه رسیده. هر بار هم آمده حرف بزند، یکی پریده توی حرفش. همه بگو مگو می‌کنند و آخرش هر کس به راهی که خودش فکر می‌کند درست است می‌رود. شوهر و راننده هم به طرفی می‌روند. زن هم می‌خواهد با آنها برود ولی شوهرش می‌گوید او بهتر است بماند و مواظب بچه و ماشین باشد. چون بچه را که نمی‌شود تنها گذاشت، بردنش هم حرکت را کند می‌کند. با همدیگر بحث می‌کنند. زن می‌گوید دلیلی ندارد همه بروند و او بماند. می‌گوید که مرد می‌تواند بچه را بغل کند ولی کار به دعوا می‌کشد و آخرش می‌ماند. همه می‌روند. زن ساعتی را صبر می‌کند. بعد ترس برش می‌دارد. بچه هم گرسنه است. ونگ می‌زند. باید کاری کرد. تصمیمش را می‌گیرد. می‌آید بیرون و راه می‌افتد. کدام طرف؟ مسیری که به ذهن دیگران نرسیده بود: جلو! ماشین پشت پیچ خراب شده و زن از پیچ که می‌گذرد، چراغ‌های شهر را می‌بیند!

__ عجب! جالب است. ولی چرا زن را برای این کار انتخاب کردی؟

__ کدام کار؟

__ همین انتخاب این مسیر. معلوم است که ریسک می‌کند.

__ ریسکش منطقی و سازنده است.

__ این درست. ولی کمی فمینیستی بنظر نمی‌رسد؟

__ من فکر نمی‌کنم. بهر حال به نظر من واقعیت است. توی درگیری‌های کلی فرهنگی و اجتماعی امروز ما، در مجموع که نگاه کنی زنها بیشتر مجبور به اینطور ریسک کردنها هستند.

__ یا بنوعی فرار به جلو!

__ این هم تعبیری است.

__ همه فرار به جلوها معلوم نیست که نتیجه مثبت بدهد. فرض کن مثلاً زن راه بیفتد و برود. از کجا که شهر پشت پیچ باشد؟ شاید مجبور شود ده ساعت بچه به بغل راه برود و از پا بیفتد. یا در بین راه بلایی سرش بیاید. حیوانی، دزدی، متجاوزی.

__ این بلا در هر مسیر دیگری هم می‌تواند سرش بیاید. پس چرا به جلو نرود؟

__ البته! ولی در شهر مقصد چه چیزی انتظارش را می‌کشد؟

__ اینها گوشه‌های دیگر قضیه‌اند. مهم این است که مقصدی هست و باید به طرف آن رفت. پراکنده کاری و این در و آن در زدن یا برگشت به عقب چاره کار نیست.

__ شاید هم باشد. چه کسی می‌داند؟

__ شاید هم باشد. ولی ما بهر حال از جایی، به دلیلی راه افتاده ایم و مقصدی را انتخاب کرده ایم.

__ شاید هم بی‌مقصد، فقط راه افتاده ایم.

__ شاید هم اینطور باشد. ولی همیشه بی‌منطق‌ترین راه، ول کردن جاده و رفتن به دل بیابان است، کاری که دو نفر از

سرنشینان این ماشین می‌کنند، و محافظه‌کارانه‌ترین راه و به اصطلاح معصومانه‌ترین یا معقولانه‌ترین راه، برگشت به عقب

که شوهر و شوهر عمه‌اش انتخاب می‌کنند. حالا بگذریم از درگیری‌ها و دعوای بی‌سرانجام که فاصله و ماندن در جاده و

انتخاب مسیر را پر می‌کند. زن در اینجا ناگزیر است از خطر کردن و انتخاب کردن.

__ ناگزیر نیست. می‌تواند منتظر بماند.

__ بله! می‌تواند. آفرین! می‌تواند. ولی نمی‌ماند. انتخاب می‌کند و پیش می‌رود.

__ و تو برایش آینده‌ای روشن رقم می‌زنی.

__ نه! من می‌گویم که او راه با سرانجامی انتخاب کرده.

__ ولی چراغهای روشن شهر، بلافاصله بعد از پیچ جاده، اینها نشانه‌هایی از امید و خوشبینی را با خود دارند.

__ بله. چرا که نه. شاید هم روی این قسمت بیشتر کار کنم.

__ گفتگوهای بخش دعوایها و بحثها هم خیلی مهم است. باید بتوانی خوب از پشیمان بریبایی که تصنعی نشود.

__ درست است. این تکه خیلی مهم است. برای اینکه قصه از یک طرف شکل رئالیستی دارد و از طرف دیگر مفهوم و نتیجه

سمبولیک. البته تازگی ندارد. تمام کارهای ساعدی را می شود در همین چارچوب فرمی ارزیابی کرد.

__ مهم زبانی است که انتخاب می کنی. حیف است شکست یا ضعف در فرم و تکنیک باعث شود که حرف و نظرت به جایی

نرسد.

__ درست است. آنهم وقتی که این همه بدگمانی و بدبینی نسبت به کارهای ادبی خارج از کشور وجود دارد. می بینی توی

مصاحبه ها و سخنرانی ها چطور با کارهای اینور مرزی برخورد می کنند؟

__ خوب طبیعی است.

__ هیچ هم طبیعی نیست. عقب مانده است. غیر عادی است. ولی اینطوری نمی شود باهاش در افتاد. یک راه ارتباط باید پیدا

کرد. بگذار این درس لعنتی تمام شود. وقت برای هیچ کاری باقی نمی گذارد.

یکسال بعد، من درس را تمام کردم. خسرو باید ادامه می داد. حق هم داشت. لیسانس روانشناسی به چه کار می آمد؟ ولی من

احتمالاً می توانستم به همان لیسانس بسنده کنم و به یافتن کاری دل ببندم. آذر هم تازه چند ماهی بود که در یک آزمایشگاه

استخدام شده بود. لاله مدرسه می رفت. فریبا باز به ایران رفته بود و همین روزها قرار بود برگردد. رشته اش را عوض کرده بود

به دندانپزشکی و حالا می خواند تا بشود خانم دکتر. می پرسیدیم:

__ بعدش چه خواهی کرد، می مانی یا برمی گردی؟

و می گفت که نمی داند، هنوز تصمیمش را نگرفته. بعد اضافه می کرد:

__ البته اگر وضع ایران همینطوری باشد که الآن هست واقعاً نمی شود زندگی کرد. گرانی که بقول آقا جانم غوغا می کند. البته

همه چیز را توی بازار می شود پیدا کرد. منم احتمالاً باید درآمد خوب باشد. ولی حیف نیست آدم پول بی زبان را که با خون

دل در آورده بدهد به احتیاجات اولیه و مثلاً کره و تخم مرغ بخرد؟ بعدش هم این قضیه حجاب که جان همه را به لب آورده،

پاسداریهای زبان نفهم شده اند همه کاره زندگی مردم. خیابان که سهل است، آدم توی خانه خودش هم خیالش راحت نیست.

حالا تا ببینیم اوضاع و احوال درس و زندگی به کجا می رسد. فعلاً که چند سال دیگر مانده تا تمام کنم...

هنوز پائیز شروع نشده ، اما برگهای درختها پیر و خسته بنظر می رسند. نوک بعضی شان زرد شده و چند تایی در هر درخت، به قهوه ای می زند. باد خنکی می وزد و خیابانها خلوت است. حالا هوای پراگ باید از اینجا خنکتر باشد، عصرها، کافه نادژدا پر می شود از بوی تن و نفس مردها و زنهایی که از خنکی خیابان به گرمای مطبوع آنجا پناه می آورند. مشروب می خورند و بحث می کنند. دست بگردن یکدیگر می اندازند، یکدیگر را می بوسند و نوازش می کنند، عصبانی می شوند، داد می زنند و می خندند. نادژدا بخشی از پس انداز ماموشکا را داده یک دستگاه پخش موسیقی خریده و در کافه نصب کرده. خودش هنوز پشت بار می ایستد و دو گارسون هم استخدام کرده است. ماموشکا هم گاهی سری به کافه می زند و گردش امور را کنترل می کند، با مشتری های قدیمی گیلاسی می زند و می رود. هنوز برف نباریده اما تا نخستین برف هم راهی نیست . هوای برلین هم هنوز نباید زیاد خنک باشد. گردش فصول در آلمان معقول تر از اینجا است. اینجا هم هنوز برف نیامده. اما سوز سرما تا مغز استخوان نفوذ می کند. پائیز و بهار کوتاه، تابستان ضربتی و زمستان بلند. اما همان بهار و پائیز کوتاهش غوغاست. انگار که طبیعت هم بداند وقت زیادی ندارد، تا چهره بهاری و پائیزی خود را به کمال بنمایاند، به تعجیل سنگ تمام می گذارد. به فاصله شب و صبحی هوا به گرمی می گراید و سبزی چمن ناگهان همه جا در منظر نگاهت قرار می گیرد. پرنده ها روی شاخه درختها لانه می سازند و دل می دهند به وراجی همدیگر. پرنده هایی که نمی دانی یک شبه از کجا آمدند، روی شاخه هایی که نمی دانی کی برگ و شکوفه کردند. آنوقت تو که هنوز به شتاب طبیعت عادت نکرده ای ، هنوز همه چیز را خوب ندیده و نچشیده ، می بینی که شکوفه ها جای خود را به برگهای سبز دادند و تمام جهان گویی از گرما عرق می ریزد و له له می زند. سرب مذاب آفتاب از آسمان سرازیر است و تا همه چیز جزغاله نشود ، آسمان به ضرب رگبارهای تند می کوشد تا خشک سری بی رحم خورشید را تناسب بخشد. آنوقت خزان می رسد و تند و پر شتاب ، بساط رنگین خویش را سر کوچه و خیابان و باغ و درختزار پهن می کند، با چشمهای پر جرقه نگاهت می کند و به صد زبان می گوید: ببین، رنگهای درهم درخشانم را ببین، زرد و نارنجی و قهوه ای و قرمز. تناسب و ترکیبم را ببین که هم الآن بساطم را جمع خواهم کرد. فرصت کوتاه است. دو سه هفته یا ماهی بیشتر نمی پایم. و راست می گوید. فصلهای زندگی منم پر شتاب می گذرد. تا نخستین برف زمستانی، هنوز فرصت باقی است. اما سوز سرما در خم استخوانها نشست و آنها را می لرزاند. چشمهایم را باز می کنم و گیلاس و دکایم را سر می کشم ...

من ایستاده ام . دستم را هم گذاشته ام روی شانه آذر. آذر نشسته روی عسلی . پیراهن سفید بلند تنش کرده. توری نیست. با یک گل سرخ روی سینه چپش . یک کیف سفید هم دستش گرفته. لبخند می زند. من کت و شلوار سرمه ای پوشیده ام با پیراهن سفید. کراوات نزده ام. مادر و خواهر های آذر با مادر من پشت سرمان ایستاده اند. جلومان هم سفره عقد پهن است. نصف نان سنگک پیداست و پیاله عسل و بادام طلایی و بقیه تزئینات سفره تا پانزده عکس آمده و بعد قطع شده. قطع شده . تمام شده . رفته و تمام شده. چطور تمام شده؟ مگر می شود؟ پس این همه سال چی؟ چند سال گذشته؟ شش سال، هفت سال. چطور گذشت؟ من و آذر حرفهایمان را زده بودیم. ولی کسی خبر نداشت. بعد قرار شد مادرم با دایی بروند خواستگاری. محض تشریفات. پدرش سخت نگرفت. اینطوری بهتر بود. اگر هم می گرفت باکی نبود. خودمان می رفتیم محضر و عقد می کردیم. آذر بیست و یک سالش بود. منم دوست و آشنای محضری و کمیته ای کم نداشتیم. درستش می کردیم. ولی مشکلی پیش نیامد. چقدر زندگی زنده بود آنوقتها. چقدر سبز. بعد از آنهمه سیاهی و تلخی، چقدر سبز بود زندگی. خانه کوچکمان را با آذر می روفتیم و مرتب می کردیم. آذر درس می خواند و من کار می کردم و با هم نقاشی می کشیدیم. نه که او هم بکشد. من می کشیدم و او کنارم بود و حضور زنده گرمش به رنگها روح می دمید. یکبار خودش را کشیدم. کنار پنجره. پنجره ای رو به جنگل و دریا و او پشت به آنکه می بیند. پشت به آنکه نقشش را تا ابد در ذهن خود حک کرده. شب بود. خوابیده بودیم . بعد آذر بلند شد. نمی دانم چرا ولی آرام رفت کنار پنجره و پرده را بادیست کنار زد. موهای بلند خرمایی اش روی گردن و پشتش ریخته بود . پشت پنجره هیچ نبود. اما من دریا و جنگل را در آنسوی پنجره می دیدم و این تصویر در ذهنم برای همیشه حک شد. دو هفته بعد تابلو تمام شده بود و زینت اتاق خوابمان شد. آذر می خواست کنار تابلوهای دیگر آویزان کند. اما نگذاشتم. خجالت می کشیدم. آذر می خندید و می گفت:

__ خب قشنگ است. حیف است حبس اش کنی. کی می فهمد مرا کشیده ای؟ صورتش که به اینطرف نیست. تازه آن دریا و

جنگل، چه ربطی به خانه ما دارد؟

__ نه . خودم که می دانم.

__ لخت که نیست . لباس تنش است.

__ نه. بگذار مال خودمان باشد. فقط مال خودمان. لحظه هایی هست، چیزهایی در زندگی هست که فقط مال خود آدم است. یا او و تنها کسی که می تواند در آن لحظه ها شریک شود. نمی شود تقسیمش کرد. نباید بشود. حیف است. من چطور زیبایی آن لحظه را، زیبایی تو را، گرمی تو را با دیگران تقسیم کنم؟

__ این فقط یک تابلوست. یک تابلو زیبا. حیف نیست که فقط من و تو ازش لذت ببریم؟

__ نه. لذتش فقط مال من و توست.

__ هر طور که تو خواهی. خب توی اتاق خواب آویزانش کن. ولی اینطوری وادارم می کنی دوستانم را بیاورم توی اتاق

خواب!

و بلند می خندید و انگشت اشاره اش را به نشان تهدید تکان می داد. منم می خندیدم و به دل نمی گرفتم. ولی کار خودش را کرد. تابلو را به خواهرها و چند تا از دوستانش نشان داده بود. مهمان هم که می آمد، گاه در اتاق خواب را باز می گذاشت. من آزرده نگاهش می کردم. دلم می گرفت. چرا می خواست آزارم دهد؟ چه چیزی را می خواست ثابت کند؟ هنوز خیلی همدیگر را دوست داشتیم. دلیلی نداشت بخواهد با من دربیفتد. ولی حرف حرف خودش بود. می گفت :

__ اگر عکس گرفته بودی حق داشتی. ولی نقاشی کشیده ای، یعنی یک اثر هنری آفریده ای و این دیگر مال خودت تنها

نیست. مرا کشیده ای. پس مال منم هست. توی خانه ماست. پس منم می توانم نظر بدهم کجا باشد. از همه اینها گذشته، نظرت را قبول ندارم. در واقع بهانه هایت را. می خواهی کسی مرا، چنانکه تو دیده ای نبیند؟ همه عالم می دانند که من و تو شب بغل هم می خوابیم و با پالتو هم نمی خوابیم. هر کس هم دلش بخواهد می تواند مرا در هر شکل و وضعیتی مجسم کند. این چه ربطی به نقاشی تو دارد؟ مگر قشنگترین کارهای نقاشها و مجسمه ساز های دنیا زنان و مردان برهنه نیستند؟...

چرا نمی فهمید؟ آن لحظه را چطور می توانستم با دیگری شریک شوم؟ کاش نکشیده بودم و تنها در ذهنم حفظش کرده بودم. مثل خیلی چیزهای دیگر. مثل همه چیزهای دیگری که رها کردیم و گریختیم. اما حالا هر چقدر هم دنبالشان بگردم، حتی توی ذهنم هم پیدا نمی شوند. اگر هم بشوند، رنگ و بو ندارند. محو اند و رنگ پریده. مثل تابلویی که سالها و سالها در گوشه زیر زمینی تاریک و بی روزن افتاده باشد. برش می داری، نگاهش می کنی، گرد و غبار رویش را پوشانده. موشها گوشه هایش را جویده اند. گرد و غبارش را می تکانی، پوسیده. پاره می شود. رنگ، جوهر درخشنده اش را از دست داده. رهایش می کنی.

چطور می توانستم رهایش کنم؟ چرا باید رهایش می کردم؟ همه زندگیم بود. ساخته بودمش. خانواده ام، همسر، دخترم. چرا باید رهایشان می کردم؟

حجت می گفت: "... وادارت می کنند. وادارت می کنند پابند باشی و نتوانی رها شوی. اما باید بتوانی از تمام بندهایی که به زمینت پیوند می دهد رها شوی. آنوقت نور را خواهی دید، و گرمای جان بخشی که در آغوشت می گیرد و اسارتش عین رهایی است..."

آنوقت سرش را به دیوار سیمانی سلول تکیه می داد، چشمها را می بست و زانوهایش را در بغل می گرفت. پاهایش زخم بود. پشتش زخم بود. هر چند روز یکبار شلاقش می زدند. مرا یکبار زدند. نصفه شب از صدای گلوله از خواب پریده بودم. خواب دیده بودم که مادرم را به تیر بسته اند و وادارم کرده اند تیر بارانش کنم. اسلحه گذاشته بودند پشت گردنم و می گفتند: بزنی، بزنی، بزنی! بعد صدای تیر آمد و مادرم افتاد. داد زدم: نه نمی زنی! و از جا پریدم. خودم را به در و دیوار می کوبیدم و فریاد می زدم. اما هنوز انگار خواب بودم. کمیته چی ها ریخته بودند توی سلول و یکی شان نشانه رفته بود که بلکه بترساند و ساکت کند. نفهمیده بودم. بعد با سیلی دیگری بیدار شده و فحششان داده بودم. صبحش حکم سی ضربه شلاق گرفتم. زیر شلاق ادرار کردم. وادارم کردند با تن زخمی غسل کنم. یکهفته بعد حجت را تیرباران کردند، و هفته بعدش هم من آزاد شدم. او آزاد شد یا من؟ می گفت: _ اساس، کشف ارتباط بین این طرف و آنطرف، کهنه و نو، خشک و تر و امثال اینهاست. این ارتباط وجود دارد. برخلاف تصور ظاهری از این مسائل، تضاد دلیل بی ارتباطی یا رودروئی اشیا و رفتارها یا خصلتها و حتی سیستمها نیست. اگر دو چیز متضاد را تا ریشه بررسی کنی، می بینی که ارتباطی بین آنها وجود دارد و وجودشان بدینسان وابسته به هم است. مگر نه اینکه ذات هستی یکی است؟ حال باید بین زندگی های نامتجانس، راه تفاهم را پیدا کرد.

من تعجب می کردم و می پرسیدم:

_ پس چرا این تفاهم را شما نمی توانید بین نظرات خودتان و این سیستم و حکومت پیدا کنید. مگر اصل و مبدا نظراتتان هم یکی نیست؟
می گفت:

_ نه! این سطح قضیه است. بین خدا و شیطان هم ارتباطی هست. و حتی وجودشان به یکدیگر وابسته است. بدون وجود شیطان تعالیم خداوند متعال چه ضرورتی خواهد داشت؟ و بی وجود خدا، شیطان برای بدست آوردن چه جایگاهی باید بکوشد؟

منظورم این است که اگر به کشف علت وجودی و ارتباط مشخص میان خدا و شیطان پی نبری، و آنچه این دو را به هم نزدیک می کند یا دور، نمی توانی جبهه خودت را برگزینی.

حجت را کشان کشان بردند. پاهایش زخم بود. من با پاهای خودم بیرون آمدم. پیاده از زندان رفتم تا رسیدم کنار جاده قدیم کرج. نیم ساعت ایستادم و بعد کامیونی سوآرم کرد و برد تا میدان آزادی. از آنجا تاکسی گرفتم تا فوزیه و از آنجا یکی دیگر تا نیروهوایی. مادر در را که باز کرد نزدیک بود پس بیفتد. بغلم کرده بود و با دست استخوانی اش به پشتم می کوبید و هق هق می کرد و دعا می خواند. بعد همانجا نشست و با چشمهای رنجیده اشک آلود نگاهم کرد و نالید:

__ کجا بودی که نصفه عمر شدم بی انصاف؟

خانه مادرم تلفن نداشت. از ترکیه دوبار به دکان دائی زنگ زدیم بعد هم رفت تا آلمان. چند ماه گذشت؟ لابد مادر باز نصفه عمر شده بود. ولی خیالش راحت بود. خودش می گفت. می گفت :

__ ننه دلم تنگه ولی خوشم به خوشحالی. خوشم به سلامت تو و آذر جان و جوجهکتان.

می پرسیدم: حالت چطور است؟ سلامتی؟

می گفت: ما خوبیم مادر. همه خوبند. تو به فکر ما نباش. بفکر خودت باش و آشیانه ات.

کدام آشیانه؟ خرابش کرد. به بادش داد. از همان ترکیه بنای ناسازگاری را گذاشته بود. انگار که همه بدبختی های ما تقصیر من بوده. انگار تقصیر من بوده که دنیا به کام ما نشده. که دانشگاه ها را بسته اند، که ما ویلان و بی خانمان شدیم. که بی پول و گرسنه ماندیم. که دنیا بهم ریخت. مگر من می خواستم اینطور بشود؟ ما قرار بود در غم و شادی همدیگر شریک باشیم. اما پایمان را که از ایران گذاشتیم بیرون انگار غم و شادیهایمان هم از هم جدا شد. آن بچه چه گناهی داشت؟ بچه را برداشت با خودش برد برلین. گفتم چرا نمی مانی تا کار من هم درست بشود و با هم برویم؟ درس را بهانه کرد. کالجی در برلین قبولش کرده بود. جواب او زودتر آمد. ما جداجدا اقدام کرده بودیم. در پراگ بنظر مان رسید که اینطوری مطمئن تر است. یعنی خطر لو رفتن بین راه را کمتر می کند. عباسی و خسرو ما را بردند تا دیچن، آخرین شهر مرزی چکسلواکی، بعد آذر و لاله سوار قطار شدند و رفتند. من ماندم تا روز بعدش. از دیچن تا مرز با قطار هفت هشت دقیقه بیشتر راه نبود. روز بعد برای منم بلیط گرفتند و راهی آلمان شدم. آذر زودتر از من پاسپورت گرفت و مدارکش را ترجمه کرد و فرستاد برای کالجها و دانشگاهها. چه حرصی می زد. گمانم هنوز داغ تعطیلی دانشگاهها دلش را می سوزاند. هر چه گفتم بمان با هم برویم قبول نکرد. گفت او می رود و

خانه ای پیدا می کند و با چم و خم زندگی در برلین آشنا می شود تا من هم جوابم بیاید. دست بچه بی گناه را گرفت و با خودش برد و خودش را جا انداخت. اولش هفته ای یکبار او زنگ می زد، یک بار من. بعد دیگر یواش یواش تلفنهایش قطع شد. من هم پول نداشتم که زود به زود تلفن کنم، ولی می کردم. از هر جا که می شد می زدم و تلفن می کردم. می گفتم: چرا تلفن نمی کنی؟ می گفت: گرفتارم. اولش کلاس زبان می رفت. چهار پنج ماه بعد از آن هم درسش را شروع کرد. کاری هم مثل اینکه پیدا کرده بود. سیاه. زیاد توضیح نمی داد. دو کلمه که حرف می زدیم بهانه ای می آورد و خداحافظی می کرد: ... لاله بیدار شده باید بروم سراغش، شیر روی اجاق است و سر می رود، زنگ زدند بروم در را باز کنم ... ، و امثالهم. اوائل نمی فهمیدم. خر بودم. گیج بودم. بعدتر ولی حس کردم که این آذر انگار دیگر آن آذر نیست. یکبار که تلفن کردم، بی مقدمه گفتم: چت شده آذر؟ چقدر سردی، چقدر بی حوصله، از چیزی ناراحتی؟ چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت:

__ باید با هم حرف بزنیم. من می آیم. هفته دیگر می آیم فرانکفورت که هم لاله تو را ببیند و هم با هم حرف بزنیم.

گفتم: چه حرفی؟ چه اتفاقی افتاده؟

گفت: هیچی. فقط باید سر یکسری مسائل با هم حرف بزنیم و تصمیماتی بگیریم.

دلَم ترکید تا آمدند. لاله را که خواباند، روبرویم نشست، سرش را پائین انداخت و گفت که دیگر نمی تواند با من زندگی کند. اولش یخ کردم. بعد داغ شدم. قلبم آمد توی مشتم. مشتم را گره کردم و کوبیدم به پیشانیم. چشمهایش گرد شد و بهتش زد. گفتم:

__ همین؟ همین؟ وفایت همین بود؟ خسته شدی؟ به همین زودی؟ این بچه چه گناهی کرده؟

دیگر نمی دانم چه گفتم و شنیدم. سه ساعت تمام داد زدیم و گریه کردیم و بعد من بلند شدم و در را بهم کوبیدم و رفتم بیرون. یکساعت بعد که برگشتم رفته بودند. آذر یک یادداشت کوتاه برایم گذاشته بود. عذر خواسته و آروزی سلامتی و شادی کرده بود. نوشته بود که دوستم دارد و به من احترام می گذارد. اما فکر می کند که راه و روش ما برای زندگی با هم فرق دارد. و فکر می کند که ما جدا از هم موفق تر و بهتر خواهیم بود. و اینکه می توانم هر وقت که دلَم خواست لاله را ببینم و بهتر است که با هم دوست باشیم تا دشمن... چه دوستی یا دشمنی؟ او زنم بود. من شوهرش بودم. پدر بچه اش بودم. شش سال و اندی با غم و شادی هم ساخته بودیم. بزور که نگرفته بودمش. همدیگر را خواسته بودیم. با چهار کلمه حرف مفت که نمی شد همه چیز را یکدفعه بهم ریخت. تلفن کردم، نامه نوشتم، جز زدم، سوختم تا باز هم آمدند. ایندفعه آرامتر بودیم. شب رفتیم بیرون شام

خوردیم. لاله را گذاشتم روی کولم و راه بردم. می خندید و سرم را می بوسید. طفلک معصوم. در کافه ای شراب و کیک خوردیم. آذر خیلی مهربان بود. فکر کردم شاید سر عقل آمده. به اتاق من هم که برگشتیم، حرفی از جدایی نزد رختخواب انداختیم و کنار هم خوابیدیم. تمام تنم می سوخت و تب کرده بودم. چند ماه بود که حسرت یک بار بوئیدن و بوسیدنش را می کشیدم؟ او از خستگی زود خوابش برده بود و من نوازشش می کردم. با لباس خوابیده بود. درشان آوردم. بیدار شد. خسته بود. ولی می خواستمش. بند بند تنم می طلبیدش. مطمئن بودم که وقتی بیوسمش، وقتی نوازشش کنم، وقتی که جفت شویم همه آن دوری و سردی آب می شود و می گریزد. دوباره گرم می شویم، مهربان می شویم و به هم خو می گیریم. برهنه اش کردم، هیچ نگفت. تنش سرد بود. باید با گرمای تنم گرمش می کردم. چه خوابی کردم آنشب. خواب دیدم مادرم پیراهن سفید گلدار پوشیده و چارقد سفید سرش کرده و نشسته وسط یک باغ مصفا و سبزی پاک می کند. من رفتم جلو و گفتم: چکار می کنی مادر؟ لباس کثیف می شود. آمده ایم گردش. نگاهم کرد و خندید و گفت: تو برو گردش. آذر و لاله آنطرف منتظر تواند. بروید انار بچینید. گفتم: پس تو چی؟ گفت: من می خواهم برایتان آش درست کنم. نذر کرده بودم وقتی برگردید همه محله را آش بدهم. صورتش گل انداخته بود. گفتم: حمام رفته ای؟ باز خندید و گفت: حمام رفته ام. بند هم انداخته ام. جشن است دیگر. گفتم: جشن چی؟ گفت: مگر نمی دانی؟ بابات راه افتاده. پاهاش خوب شده. رفته بازار گوسفند بخرد و شما که رسیدید سر ببرد. بعد من رفتم تا با آذر انار بچینم. لاله دور درختها می دوید و پروانه ها را دنبال می کرد. گفتم: آذر، کجایی، مادر انار می خواهد، کجایی؟ صدای آب می آمد. جویباری را دنبال کردم تا به ته باغ رسیدم. دیدم آذر برهنه شده و در چشمه تنش را می شوید. محو تماشايش بودم که رعد زد و باران گرفت. صدای آب می آمد. از خواب پریدم. آذر کنارم نبود. صدای آب می آمد. حتماً رفته بود دستشویی. لاله مثل فرشته ها خوابیده بود. دلم برای مادر تنگ شد. برای همه چیز. برای همه کس. سرم را در بالش فرو بردم و گریه ام را فرو خوردم و باز خوابم برد. دیدم در جوی آبی راه می روم و روبرو را نگاه می کنم. دو طرف جوی را درختهای بیدمجنون و اقاقی گرفته بودند. کسی صدایم زد. نگاه کردم، دیدم زیر یک درخت حجت نشسته، من همانطور که پیش می رفتم به او نگاه می کردم. باز صدایم زد و گفت:

__ بیا! مجید، بیا. کتابت. کتابت یادت رفته.

گفتم: تو بیا. نمی دانی چه آب خوبی است. زلال و خنک. می ریزد به دریاچه. بیا برویم.

گفت: من نمی توانم. اینجا نشسته ام تا حضرت خضر که می آید این درختها را سیراب کند، یک جرعه هم به من بدهد. بیا، بیا
برایت از مولانا فال بگیرم. دلت روشن می شود.

خواستم برگردم پهلویش بنشینم ولی پاهایم به اختیار خودم نبود. آب می رفت و من می رفتم. می رفتم. آب زیاد می شد و بالا
می آمد. آمدم بگویم نمی توانم بایستم ولی او نبود. درختها هم نبودند. رود بود و من بودم که همراه آب می غلتیدم و می رفتم و
آب از سرم می گذشت، یک لحظه نفس گرفتم و فریاد زدم:

__ دستم! دستم را بگیر!

و از خواب پریدم و سرچشمه نشستم. خیس عرق بودم. آذر را دیدم که لباس پوشیده و لباسهای لاله را هم پوشانده بود و به او
غذا می داد. هر دوشان متعجب به من نگاه می کردند. آذر گفت:

__ چته، حالت خوب نیست؟

نفسی کشیدم و گفتم: خوبم! خواب می دیدم. حجت بخوابم آمده بود. خوب شد بیدار شدم.

خوب شد؟ کاش بیدار نمی شدم. در خواب می ماندم و هیچوقت بیدار نمی شدم. به چه می ارزد این بیداری؟ حالا صبح تا
شب می نشینم و این عکسها را می چسبانم به آلبوم. بخودم می گویم چه فایده دارد. گذشته ها گذشته. ولی نمی توانم. همه چیز
من اینجاست. همه چیزهای خوبم اینجاست. خانه کرده اند توی این عکسها و رنگشان دارد می پرد. آذر نشسته کنار پنجره و
لاله را گرفته توی بغلش. بیرون، پشت سرشان، هوا آفتابی است. هر دو پیراهن قرمز پوشیده اند. هر دو می خندند. لاله نمی
خندید. برایش شکلک درآوردم تا خندید و عکس گرفتم. هوا هنوز سوز داشت ولی آفتابی بود. من صبح ها رفتگری می کردم.
شهرداری پناهنده ها را استخدام می کرد. روزی شش مارک. کارهای دیگری هم بود. گفته بودم که خیاطم و نقاش، ولی اولین
کاری که پیدا شد و پیشنهاد کردند همین بود. شکایتی نداشتیم. از بیکاری بهتر بود. قبل از ظهرها به کلاس زبان هم می رفتیم.
منتظر بودم که پرونده تکمیل شود و پاسپورت بدهند تا بتوانیم از آن شهر کوچک خارج شویم. آذر که رفت تنها ماندم. گاه، با
آنکه قانوناً نباید از شهر خارج می شدم، به سرم می زد که سوار قطار شوم و جایی بروم. می رفتم فرانکفورت. دویست سیصد متر
پایین تر از راه آهن فرانکفورت، رودخانه دراز کشیده. هوا اگر گرم باشد مگسها در چمنزار پر آشغال اینسو و آنسوی حکومت می
کنند و زمستانها برف چرک مرده زمینه منظرت را می سازد و دود کشتی های کوچک باری که تنوره کشان می گذرند. کنار رود،

ردیف درختهای لخت را می بینی که ایستاده اند. از آنها که شاخه های کج و معوج دارند. تمام هیكلشان مثل دستی است که رو به آسمان چنگ گشوده باشد. خشک و گرسنه تنها .

نرسیده به رود تابلو چلوکبابی شهرزاد جلب توجه میکند. بالای چلو کبابی انگار مسافر خانه است . پنجره های خاک گرفته کثیف در قاب چوبی رنگ ریخته چسبیده اند به دیوار سیمانی خاکستری و پرده های چرک و تیره پشت همه شان آویزان است . خسته که می شدم به چلوکبابی می رفتم ولقمه غذایی می خوردم و چایی و سیگاری و احياناً گپی با آشنایی، اگر اتفاقاً گذارش به آنجا افتاده بود. نزدیک راه آهن برلین هم کافه ای بود که اغلب به آنجا سر می زدم. از راه آهن که در بیایی، روبرویت، سمت چپ باغ وحش است و کنارش مک دونالد. آنطرف خیابان، سرچهار راه کافه ترکها است . با عثمان، یا آنطوری که خودش می گفت: «اوسمان» هم همانجا آشنا شدیم. آشنا و فامیل امین یازیچی از آب درآمد. امین یازیچی در استانبول پاسپورت درست می کرد. همو ما را از ترکیه راهی بلغارستان کرد. اوسمان بنای خوبی بود. آنموقع تازه داشتند هتل برلین را می ساختند. ما ساختیمش. یعنی ما هم آنجا کار کردیم. عملگی. عملگی درست و حسابی هم که نه. بعد از عمله و بناها، می رفتیم و خاکروبه ها و آشغالها و خرده پاره های اضافه را به بیرون منتقل می کردیم، تا بعد کامیون آشغال کش بیاید و بردشان. عمله ها ترک بودند. ما چند نفر ایرانی بودیم که با هم دوست شده بودیم و هنوز حق کار نداشتیم. اوسمان با سرکارگر عمله ها صحبت کرد و کار را راه انداخت. هفته ای شش روز کار می کردیم و روزی بیست و پنج مارک می گرفتیم. بد پولی نبود. نصفش را می فرستادم ایران برای مادر و خواهرم . مادر نامه می نوشت که نفرست و خرج خودت کن . ولی می دانستم که بدون این کمک زندگیشان نخواهد گذشت . توی موشک باران تهران ، موشک افتاده بود توی محله ما و دیوار حیاط خانه مادر هم رمبیده بود. باید درستش می کردند. ولی مگر مصالح پیدا می شد؟ شوهر مهین جبهه بود و خواهر حامله و مادرم دست تنها مانده بودند. به سرم زده بود که پولی قرض کنم و بفرستم به ایران که این کار پیدا شد. قرار شد کسی نفهمد ما ترک نیستیم. ما هم حرف نمی زدیم. مگر موقعی که تنها بودیم و غریبه ای دور و برمان نبود. گرمای تیر و مرداد که به سرمان می زد، بعد از چند ساعت عرق ریزی، وقتی که می نشستیم که به چای و سیگاری نفس تازه کنیم، فیل همه مان یاد هندوستان می کرد. یاد شبهای پر پشه تهران و حیاط و حوض و پشه بند. می گفتیم، و با لذت می گفتیم، انگار که بخواهیم با وصف و یادآوری خاطره ها در آنها روح بدمیم و زنده شان کنیم:

__ فرض کن غروب است و چرت می زنی. فواره وسط حوض باز است. یکی دو تا طالبی و خربزه کنار پاشویه حوض گذاشته اند تا خنک شود. ننه آنطرف خم شده و علفهای هرز باغچه را درمی آورد. همه مواظبند زیاد سرو صدا نکنند که چرت تو پاره نشود. چه نسیمی می وزد. آنوقت در می زنند و تو چشمهایت را باز می کنی. عمو آمده، یا دایی. با پاکتی زیر بغل. بطر عرقی است انگار. با کاسه ای ماست، بر می خیزی و کش و قوسی به بدن می دهی. کنار حوض آبی به صورت می زنی و به آسمان نگاه می کنی. بچه های همسایه روی پشت بام نشسته اند. گربه ای از سر دیوار می گذرد و به کوچه می پرد. مهین نشسته روی پله ها و تخمه می شکند. بعد سفره است و قاب غذا. ماست و خیار و سبزی و تربچه نقلی. عدس پلو است انگار، با کتلت که از ظهر مانده با ترشی و نان سنگگ گرم. عمو به مهین می گوید که چراغ آنطرف حیاط را روشن کند تا پشه ها آنجا جمع شوند. هوا دیگر تاریک است. شب پایین آمده. چقدر ستاره دارد این آسمان...

بعد از انقلاب هم عمو گاهی می آمد و عرقش را هم می آورد. یکبار گرفته بودنش و شلاق هم خورده بود. ولی حیا نمی کرد. با اینهمه شبیهایی که مشروب خورده بود نمی گذاشتیم برگردد به خانه اش. همانجا می خوابید و صبح بلند می شد و با وانتش می رفت طرفهای چهارراه امیراکرم لباس فروشی. از بازار کویتهها پیراهن و شلوار و چارقد و کاپشن می خرید و آنطرفها روی وانتش می فروخت. بعد از دستگیری من، ننه دیگر قدغن کرده بود که عمو با مشروب یا مشروب خورده به خانه ما رفت و آمد کند. می گفت:

__ اسماعیل خان، دورت بگردم، قدم خودت روی دو تا تخم چشمهای خودم و بچه هام. ولی این مایه شر را به خانه ام نیاور. هر چه کشیده ام بس است. دیگر جان ندارم.

بس اش نبود. باز هم باید می کشید. چقدر مگر جان داشت آن یکمشت پوست و استخوان؟ چقدر مگر اشک داشت آن چشمها؟ بچه که بودم دستم را می گرفت و به روضه خوانی های محله می برد. شانه هایش زیر چادر تکان می خورد و گریه می کرد. روضه خوان که به پیشانی اش می کوبید و برای علی اکبر و قاسم زبان می گرفت صدای هق هق زنها برمی خاست. او با یک دست چادرش را نگه می داشت و دست دیگرش را زیر چادر به ران می کوفت. با خودم فکر می کردم چقدر مگر اشک دارد این چشمها؟ تمامی ندارد. تا بمیرد، تمامی نخواهد داشت. پدر مرد، اما من هنوز هستم. جای او را پر کرده ام. با پشت خم، حالا برای من غذا می آورد. سینی را می گذارد کنارم، کتاب به دستم می دهد و آلبوم ها را از کنار دستم برمی دارد و روی طاقچه می گذارد. جانماز پهن می کند، دعا می خواند، سرش را روی مهر می گذارد و بی صدا می گرید. هنوز می گرید.

برلین را دوست نداشتم. هفت ماه بیشتر دوام نیاوردم. برگشتم به فرانکفورت. فرانکفورت هم جای من نبود. دلم برای لاله تنگ می‌شد. دوباره برگشتم به برلین. چه باید می‌کردم در آن مملکت وامانده؟ هفت ماهی که در برلین بودم هفتاد سال گذشت. آذر سرش را به درس و کار و دوست و آشنایانش گرم کرده بود و لاله را هم جز یکشنبه‌ها نمی‌توانستم ببینم. شنبه‌ها هم کار می‌کردم. چند بار خواستم با آذر حرف بزنم بلکه از خر شیطان پایین بیاید. به هر دری زدم راه نداد. گریه کردم، دعوا کردم، داد زدم، تهدیدش کردم، کتکش زدم، التماسش کردم، ولی ایستاده بود مثل سنگ. دوستهایش دورش را گرفته بودند و شیرش می‌کردند. به او می‌گفتم:

_ آخر چطور یادت رفته؟ ما زیر یک سقف نفس کشیده ایم، هم درد هم بوده ایم، با هم خندیده ایم، با هم گریه کرده ایم. پس کجا رفت آنهمه یکدلی؟ کجا من بد تو را خواسته ام، کجا فشار آورده ام، کجا خواسته ام سروری کنم؟ کجا اسیرت کرده ام که حالا آزادی می‌خواهی؟ این بچه پدر هم می‌خواهد. نمی‌خواهد؟ پس برای چه با من بلند شدی و آمدی؟ می‌ماندی همانجا، توی شهر خودت. تو که مشکلی نداشتی. منم یا بیه چند سال دیگر زندان را به تنم می‌مالیدم و کنارت می‌ماندم یا جان خودم را در می‌بردم. اقلماً می‌دانستم خودم کرده ام و فکرم اینقدر گرفتار تو و لاله نبود. ببین، شده ام عمده. نزدیک سه سال است پایمان به این خراب شده رسیده. یک طرح توانسته ام بزنم؟ رنگ و قلم موها افتاده گوشه اتاق، دست و دلم نمی‌رود که بنشینم پای بوم. فکرم خراب است. بس نیست؟!

حالا طرحها و نقاشی‌های ترکیه را گذاشته ام لای یک پوشه. پوشه اش سر طاقچه است. کنار کتابها. مادر همه تابلوهایی که این آخری‌ها کشیده ام چیده است دور اتاق نشیمن که همه ببینند. ببینند که هنوز زنده ام. همه می‌آیند و می‌بینند که هنوز زنده ام. من هم می‌بینم که همه هنوز زنده اند. شوهرمهین ولی نیست. مفقودالاثرا شده. معلوم نیست اسیر شده یا خبرش را خواهند آورد. بعد لابد یک حجله دیگر هم سر کوچه برپا می‌شود و کوچه مان را به اسمش می‌کنند. بچه مهین تازه زبان باز کرده، یادش داده اند که بیاید و خودش را برایم لوس کند و بگوید:

_ دایی عکس مرا بکش.

کشیده ام. بابایش را هم ندیده کشیده ام. از روی عکس عروسی شان. حالا هوس کرده ام یک پنجره بکشم. یک پنجره که به یک خیابان باز می‌شود. یک خیابان باریک سنگفرش که دو طرفش را درختهای کاج کاشته اند. روبرو، یک مغازه گل‌فروشی است. دسته‌های گل از پشت شیشه پیداست. پیرزنی از جلو گل‌فروشی رد می‌شود. سر صبح است. گل‌فروشی هنوز بسته است مه

تا سر درختهای کاج پایین آمده. پیرزن سرش را بلند می کند و به آسمان بسته چشم می دوزد. نگاهش می چرخد تا روی پنجره ثابت می ماند. شبی را پشت پنجره تشخیص می دهد.

تمام شب را پشت پنجره نشسته ام و دیده ام که مه چگونه پایین می آید و راه دید و نفس را می بندد. نصفه شب بود که آذر رفت. خواسته بودم که بیاید و بعد از ساعتی جرو بحث پذیرفت و آمد. از پشت پنجره دیدمش که می آید. دامن سرمه ای پوشیده بود و پیراهن صورتی کمرنگ، یک ژاکت بافتنی نازک سفید هم رویش. کیفش را به شانه آویزان کرده بود و در دست دیگرش کیسه نایلون بزرگی را حمل می کرد. مثل همیشه، روبرو را نگاه می کرد و قدمهای کوچک و تند بر می داشت. از سر شب همه جا را مه گرفته بود. از دور که می آمد، مثل شبی بود که از دنیای دیگری به این دنیا سفر کند. نور ماشینها که از پشت سرش می تابید، این حس را بیشتر تقویت می کرد. از پشت پنجره با نگاه تعقیبش کردم تا وارد در بزرگ ساختمان شد. من از جایم تکان نخوردم. صدای یکنواخت قدمهایش را می شنیدم. پله ها را بالا آمد و پشت در ایستاد و زنگ را بصدا در آورد. گفتم که در باز است. در را باز کرد و داخل شد. سلام کردیم. آرام کفشهایش را درآورد، کیف و کیسه نایلون اش را کنار در اتاق گذاشت و یک لحظه همانجا ایستاد. دور و برش را نگاه کرد و لبخند زد. بعد دستها را بهم مالید و گفت:

_ خوب، چکار می کنی؟

_ بیرون را تماشا می کنم.

_ الان نه! منظورم اینه که ...

_ هیچی. کار و کار و خانه و خواب.

آهسته آمد کنارم ایستاد. چند دقیقه به سکوت گذشت و با هم کوچه را نگاه کردیم. بعد شاید برای اینکه سکوت را بشکند گفت:

_ کوچه قشنگی داری! با درختهای کاجش، چه هم اندازه و هم قدند!

_ هه! اینجا هم بجز این کاجهای خاک گرفته درختی نیست.

_ چطور نیست؟ بهار اینقدر شکوفه توی این شهر دیدم که به عمرم ندیده بودم. این کاجها هم قشنگند. زمستان را سبز

می کنند.

_ خودشان سبز نیستند. مردمش. خشک و آهنی اند.

__ اینجورها هم نیست. تازه، فرانکفورت که از اینجا بدتر بود. اینجا باز قاطی زیاد دارد. توی محله شما ترک و غیر آلمانی زیاد نیست. نه؟

__ چرا. ولی فرقی نمی‌کند.

__ چطور فرق نمی‌کند. خود آلمانی‌ها هم تازه همه مثل هم نیستند. البته راست می‌گی. هفته پیش رفته بودم اداره خارجی‌ها برای لاله پاسپورت بگیرم، خیلی دلم گرفت. صف تا توی خیابان آمده بود و مردم که رد می‌شدند زیر چشمی نگاهمان می‌کردند. با همه و پوست و گوشت استخوانت احساس می‌کردی که خارجی هستی، به اینجا تعلق نداری، اضافی هستی. ولی من توی دلم گفتم: گور پدرتان. همینکه هست. من حالا انجام. همه کار دنیا روی مراوده و مبادله می‌چرخد. من هم یک چیزی می‌دهم، یک چیزی می‌گیرم.

__ چی می‌دهی، چی می‌گیری؟

__ نیرویم را می‌دهم. چهارده پانزده سالی که درس خوانده ام می‌دهم و امکان زندگی کم دغدغه تر و انسانی تر را می‌گیرم.

__ این زندگی خیلی انسانی تر از آن زندگی است که داشتیم؟

__ آذر ساکت نگاهم کرد و بعد کنار پنجره روی پتو نشست. قالی نداشتم. روی کف چوبی اتاق پتو پهن کرده بودم. دوتا ملافه

هم آویزان کرده بودم جلو پنجره. پولی نبود که خرج وسایل کنم. تازه اگر هم بود دست و دلم نمی‌رفت. به چه درد می‌خورد

آن وسایل؟ من هم نشستم و لبخند زدم. ولی چهره او جدی شده بود و سرد. آرام گفت:

گفتی پیام تاحرف بزنیم. راجع به همین چیزها قرار است صحبت کنیم؟

گفتم: نه. حرفهای مهمتری هست.

و رفتم که چایی بیاورم. نفسم تند شده بود و دستهایم می‌لرزید. سینی چای را روی زمین کنارش گذاشتم و روبرویش نشستم.

چه دنیایی. ما شبها و روزهای متوالی کنار هم خوابیده و برخاسته بودیم و حالا او باید مثل مهمان به خانه من می‌آمد و من

پذیرایی اش می‌کردم.

مادر سینی چای را کنارم روی زمین می‌گذارد و روبرویم می‌نشیند. گره چارقش را درست می‌کند. چشمهایش را با پشت

دست پاک می‌کند و می‌گوید:

__ بخور ننه. سرد می‌شه.

بی آنکه چشم از حیاط بگیرم، می گویم:

__ گریه کرده ای؟

__ نه، چه گریه‌ای؟ پیاز پوست کنده‌ام. خورشت بادمجان بار گذاشته‌ام. تشت بیارم آبی بصورتت بزنی؟ امشب دایی ات می آید دیدنی. گفته‌ام عمو اسماعیل ات هم بیاید. گفته‌ام دست پر بیاید. دو استکان با هم بخورید به یاد آنوقت‌ها. بلکه دلت باز شود. دنیا وفا ندارد مجید. منم امروز و فردا رفتنی‌ام. تو می‌مانی و همین عروس هزار داماد. آخرش که چی؟ دست‌هایت که سالمند و از هر انگشتت هزار هنر می‌ریزد. چه سوزن بزنی و چه نقش بکشی. تا کی می‌خواهی اینجا بنشین و این عکسها را زیر و رو کنی؟ نه که زیر بال مهین و آن بچه پدر ندیده را هم تو باید بگیری؟

__ من بگیرم؟ تو هم حرفهایی می‌زنی ها! چهار نفر باید زیر بال خودم را بگیرند.

__ سخت می‌گیری. سخت می‌گیری. به بابای خدایا مرزت رفته‌ای. او هم تارو زنی که نفس آخر را کشید باورش نشد که هنوز آدم است، هنوز جان دارد.

مادر پرچار قدش را جلو چشم‌هایش می‌گیرد و هق هق می‌کند. چقدر اشک دارد این چشم‌ها؟
آذر به چشم‌هایم خیره شد و گفت:

__ چشم‌هایت قرمز شده. لاغر شده‌ای. کم می‌خوابی؟

__ خسته‌ام.

__ چرا کار را ول نمی‌کنی، چرا نمی‌روی سفر؟ اینطوری خودت را گوشه نشین کرده‌ای که چه بشود؟

__ از برلین خوشم نمی‌آید.

__ فرانکفورت هم که نمادی. اینجا تنهایی. ولی آنجا که هزار تا دوست و آشنا پیدا کرده بودی. آنجا هم نخواهی بروی،

جاهای دیگری هست. برو بچه‌ها همه جا هستند. بلند شو و یک بلیط سرتاسری قطار بگیر، ارزان تمام می‌شود، شهر به شهر برو. می‌دانی چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم بروم سفر؟ ولی تا درسم تمام نشود امکانش نیست. تازه لاله را هم نمی‌شود همه جا با خودم بکشانم و ببرم. آدم که با گوشه‌خانه نشستن به جایی نمی‌رسد. اگر هم ماندنی هستی چرا دستی به سر و گوش این خانه نمی‌کشی که با لاله هم اگر به خانه می‌آیید، بچه راحت باشد؟ چرا خانه ات را عوض نمی‌کنی؟ توی این اتاق می‌پوسی. من اگر جای تو بودم یک روز هم اینجا بند نمی‌شدم ...

بعد از عروسی مان دلمان می خواست یک سفر برویم شمال. آذر دوست داشت اصفهان را ببیند. ترکیه که بودیم، دلم می خواست برویم قونیه. بروم بارگاه مولانا و در آن هوا نفس بکشم. حالا گاه در خوابهایم به سفر می روم و دنیا را می گردم. چشمهایم را می بندم، از درز پنجره می گذرم و می روم پشت بام. دستهایم را باز می کنم و باد شانه اش را می دهد زیر تنم و بلندم می کند. از روی بامها می گذرم و می روم. سر کوچه قهوه خانه نوری است. لای درش باز است و بوی دیزی و همهمه و چه چه قناری های نوری از آن به کوچه هجوم می آورد. کوچه پر است از حجله شهدا و صدای نوحه. مادرم با زنهای محله ایستاده اند در صف. چه سیاه است این صف. عمو وانتش را نزدیک میدان ولیعصر پارک کرده. پیراهن ها را عقب وانتش روی هم باز کرده و با بلندگو داد می زند. مهین بچه اش را بغل گرفته و از پله های بنیاد شهید بالا می رود. سه نفر را در حیاط اوین دار زده اند. جنازه هایشان باد می خورد. چقدر تاریک است این سلولها. بالم را کج می کنم و می روم تا پارک لاله. جگرکی ها دور و بر پارک بساطشان را برقرار کرده اند و جگر باد می زنند. عکاسهای دوره گرد، زنهای چادری، جوان و پیر. زیر یکی از درختهای بیدمجنون با آذر عکس انداخته بودیم. آذر مانتو سرمه ای تنش بود. با روسری. منم کت و شلوار و پیراهن. کراوات نبسته بودم. چند ماه بعد از عقدمان بود. آلبالو خشکه می خوردیم و قدم می زدیم. رفتیم تا بالا، تا موزه هنرهای معاصر. آذر پرسید که من چرا نمایشگاه نمی گذارم. خندیدم. جوابی نداشتم. اصلا نمی دانستم برای نمایشگاه گذاشتن چکار باید کرد. به کی باید مراجعه کرد. آذر فهمید. لبخند زد و گفت که خودش از بچه های دانشگاه پرس و جو می کند و ترتیبش را می دهد.

مجسمه مرد مست را انگار از جلو موزه هنرها برداشته اند. شهرداری داده گله به گله شهر را گل کاشته اند. خرا به ها را چمن می کارند و تاب و سرسره می گذارند. شعار نویسی را قدغن کرده اند. جلو دانشگاه تهران جای سوزن انداز نیست. مردم می گذرند و نوار ناظری می خواند:

... آب را گل نکنیم.

شاید این آب روان می رود پای سپیداری

تا فرو شوید اندوه دلی

مردم بالا دست،

چه صفایی دارند ...

بالا ترک، دم راه آهن مردم مسافر روی زمین پتو پهن کرده و نشسته اند. آنطرف تر، بهشت زهرا، غلغله است. مردم در هم می‌لولند. سر همه پایین است. زندگی را زیر خاک کرده اند. خاک را بو می‌کشند و به سر و رو می‌ریزند. می‌روم. می‌روم. حالا جنوب چه خبر است؟ خاک زیر پای جنگ جان داده. ترکیده. پالایشگاه خیلی وقت است که دوباره راه افتاده. ولی خانه‌ها و خیابانها هنوز مانده تا از زخم زمین دوباره برویند. بساط لشکرها دو طرف مرز هنوز پهن است. چه بخاری هوا را گرفته. بخار و دود. و آفتاب، چه آفتابی! تیغ کشیده و راست می‌تابد. چشمه‌هایم را نمی‌توانم باز کنم.

__ خوابی مادر؟ می‌خواهی پرده را بکشم که نور اذیت نکند؟ چایی ات که یخ کرده. یکی دیگر برات بیارم؟

هوای برلین باید ابری باشد. نیمه شب است حالا. ابر یواش یواش خودش را ول میدهد پایین و می‌شود مه. دیوار برلین را دیگر برداشته اند. جابجا بولدوزرها زمین را صاف می‌کنند و محله‌های نو و کهنه را به هم می‌دوزند. آذر لاله را خوابانده و خودش کتاب می‌خواند. تنه‌است؟ برلین سرطان گرفته. آلمان، نه، همه اروپا سرطان گرفته. همه دنیا. دمل‌های چرکی از همه جای دنیا آویزان است. همین روزهاست که بترکد و چرکش همه جا را بگیرد. اگر هم نترکد می‌گردد. گندیده است. از درون پوسیده و گندیده. ما هم باهاش. ما هم آدمیم؟ ما هم زنده ایم؟ همه دارند هم را می‌خورند. آلمانیها خودشان دارند همدیگر را می‌خورند. چه برسد به خارجی‌ها. خارجی‌ها هم فرار می‌کنند. آنها که عرضه‌اش را دارند فرار می‌کنند. آنهايي هم که ندارند می‌نشینند و چشمه‌هایشان را می‌بندند. پلکها باز است و چشمه‌ها نمی‌بیند. راه می‌روند، می‌خورند، می‌خوابند، می‌خندند، مست می‌کنند، له له می‌زنند، می‌دوند، می‌دوند، می‌دوند و خودشان را به ندیدن می‌زنند. خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو. کدام جماعت؟ ما هم‌رنگ کدام جماعت می‌توانیم بشویم؟ گیرم بتوانیم. مگر می‌گذارند؟ ما کله سیاهیم. ما عشق داریم، عرفان داریم، حساب نان و نمک می‌شناسیم. توی راهروها با همسایه‌هایمان حال و احوال می‌کنیم. توی اتوبوس با هم حرف می‌زنیم. به همدیگر جا تعارف می‌کنیم. سر پیری پدر و مادرمان را نمی‌اندازیم گوشه‌خانه سالمندان. گرمیم. روح داریم. کجا می‌گذارند ما هم‌رنگ شان بشویم؟ ادایشان را هم که در بیاوریم باز قبولمان نمی‌کنند. به آذر گفتم:

__ خیال کرده‌ای به همین سادگی هاست؟ یک چیزی می‌دهی یک چیزی می‌گیری؟ مگر می‌گذارند؟ به چه دردشان

می‌خوری؟ اینجا به چه دردت می‌خورد؟ ما جانمان را برداشتیم و در بردیم که چند صبحی بیشتر زنده و آزاد بمانیم و برگردیم سرخانه و زندگی‌مان، سر آب و خاکمان.

گفت: چه ربطی دارد؟ فعلاً که اینجائیم. زندگیمان بعد از چند سال در بَدری به سامانی رسیده. عمر زود می گذرد. باید استفاده کرد.

گفتم: چقدر دغدغه گذر عمر را داری؟ مهم این است که عمرت چطور بگذرد.

گفت: حرف من هم که همین است.

گفتم: نه خانم! حرف تو چیز دیگری است. تو عوض شده ای. همه چیزت را از یاد برده ای. این بچه چهار کلمه فارسی را به زور بلغور می کند. شب و روز خودت چطور می گذرد؟ چند وقت است به ایران نامه نفرستاده ای؟ چند وقت است تلفن نکرده ای؟ از اینجا خوشت می آید؟ از این آلمانیهای فاشیست زبان نفهم خوشت می آید؟ پس فرهنگ و اخلاق ما چی؟ کجا رفت؟ کجا رفت؟ زندگی مان کجا رفت؟ آشیانه مان کجا رفت؟ آذر دیگر آن آذر نبود. عوض شده بود. چه زود و چقدر در سکوت. او که آب زیر گاه نبود، پس کجا رشته کار از دستم در رفت؟ ما نیامده بودیم بیرون که بشویم آلمانی. بشویم اروپایی، خدا لعنتشان کند. پسردایی هایم نشستند زیر پایم که خطرناک است. جانت را بردار و از مملکت بزن بیرون. مادرم را هم آنها به سوز و بریز انداختند. من که راضی شدم، آذر راضی نمی شد. می گفت ما که پول و پله ای نداریم، زبان هم که بلد نیستیم. کسی را هم در خارج نداریم، کجا برویم. برویم چکار کنیم. به زور راضی اش کردم، حالا شده کاسه داغ تراز آس. کی اینهمه تغییر کرد که من حالیم نشد؟ دلم آتش گرفته. می سوزم و درمانم نیست. گفتم:

__ پس فرهنگ و اخلاق ما چی؟ کجا رفت؟

گفت: دست بردار مجید! کدام فرهنگ؟ کدام اخلاق؟ فرهنگ و اخلاق این است که من همیشه دنبال تو راه بیفتم؟ مگر بخاطر تو نبود که از ایران آمدیم بیرون؟ مگر نمی گفتمی یک مدت ترکیه می مانیم تا آنها از آسیا بیفتند؟ مگر نیامدم؟ اینهمه سال این بچه را تو بدندان کشیدی یا من؟

گفتم: چکار می توانستم بکنم که نکردم؟

گفت: نمی دانم. دیگر اهمیتی هم ندارد. مهم این است که حالا می خواهم زندگی کنم و به لاله هم یاد بدهم چطور باید زندگی کند. هرچه تلف شده بس است. همه اش که نمی شود نشست و غصه گذشته را خورد. گذشته رفته و تمام شده.

گفتم: ولی هر کس گذشته ای دارد. مگر می شود فراموشش کرد؟

گفت: و آینده ای! گذشته اسمش رویش است. ببین، ما با هم دوستیم. تا حالا بوده ایم. نگذار از این که هست بدتر شود. دوست ندارم لاله را از تو دور کنم. دوستت دارد، به تو احتیاج دارد. ولی من مسیر زندگی خودم را تغییر نخواهم داد. می دانی که چطور خودم را به در و دیوار می کوبم تا بتوانم برای خودم و لاله یک زندگی عادی و سالم بسازم. تو چه می کنی؟ تو برای خودت، برای دخترت، برای زندگی ات چکار می خواهی بکنی؟

من در اقیانوس بیکرانی غوطه ورم. پیچ و تاب می خورم و به قعر می روم، بالا می آیم و باز گردابی مرا می رباید. چکار می توانستم بکنم که نکردم؟ از ایران که درآمدیم همه رویاهایمان نقش بر آب شد. فکر می کردم کافی است پایمان برسد به ترکیه، گوشه ای خانه ای اجاره می کنیم و کاری هم پیدا می شود و چند صبحی دور از دست پاسدار و کمیته چی عمر می گذرانیم تا اوضاع عوض شود. بعدش فکر می کردم، برسیم به استانبول، بلیط می گیریم و می رویم به یکی از شهرهای اروپا. هر چه باشد اروپاست و متمدن. دمکراسی هست، کسی به کسی کار ندارد. چند ماهی زبان می خوانیم و کار و زندگی روبراه می کنیم تا وضع بهتر شود. فکر می کردم آذر هم همچنان یکدل مانده و دست و دلش با من است و راه می آید تا این بدبختی ها بگذرد و باز کنار هم نفسی به آسودگی بکشیم. احمق بودم. هیچکدامش درست نبود. آب ما را می برد و من می خواستم خلاف جریان شنا کنم. آذر خودش را ول کرد.

گفتم: اسیر جریان آب شدی هان؟ ول کردی خودت را، رها کردی و آن بچه را هم انداختی در مسیر آب؟

گفت: اسمش را هر چه می خواهی بگذار، من می خواهم مثل آدم زندگی کنم. هر چه کشیده ام بس است. تو بگو می خواهی چکار کنی؟

گفتم: اینجا جای من نیست. می خواهم برگردم.

گفت: برگردی؟ چطور؟

گفتم: خیلی ها اینروزها بر می گردند.

گفت: فکر نمی کنی خطرناک باشد؟

گفتم: من کاره ای نیستم. آنها هم از آسیاب افتاده. فوقش چند روزی نگهه دارند و سوال و جوابی بکنند.

گفت: عجب! که اینطور، شاید هم اینطور بهتر باشد. فقط مواظب باش. بی گذار به آب نزن.

گفتم: فکرهایم را کرده ام. اینجا جای من نیست. نفسم در نمی آید. خفه می شوم. دست و دلم به نقاشی هم نمی رود. تازه چی بکشم؟ کی حال مرا می فهمد؟ نمی توانم.

باز گفت: شاید اینطور بهتر باشد. نمی دانم.

گفتم: تو چی؟ تو واقعاً تصمیم گرفته ای بمانی؟ نمی خواهی دوباره فکر کنی؟ حیف نیست؟

خندید و گفت: فعلاً نه. من تازه دارم جا می افتم. فکرش را نمی کنم.

گفتم: لاله چی؟

گفت: لاله؟ خب معلوم است.

گفتم: اگر من بخواهم او را هم ببرم چی؟

چشمهایش گرد شد و گفت: او را هم ببری؟ چطور همچین فکری به کله ات زده؟ ببری چکارش کنی؟

گفتم: مگر من پدرش نیستم؟ خب دلم نمی خواهد از او جدا باشم. نمی خواهم اینقدر از من دور باشد.

گفت: نزدیک بودن مهمتر است یا درست زندگی کردن او؟

گفتم: از کجا معلوم که این زندگی درست باشد؟ کی گفته او اینجا حتماً خوشبخت می شود؟ کی ضمانت می کند؟ تو؟ تضمین

می کنی که نذرندش؟ تضمین می کنی که همانی بشود که تو خیال می کنی؟ همچوقت شب توی خیابانهای برلین گشته ای؟

هیچوقت بچه هایی که زیر دست و پا می لولند دیده ای؟ فاحشه های سیزده چهارده ساله را دیده ای؟ از کجا که پس فردا معتاد

نشود و نیفتد لای دست و پای این و آن؟ کی می خواهد بالا سرش باشد؟ تو؟ زبانت را می فهمد؟ خودت چه شده ای که او

بشود؟

من داد می زدم و آذر سرخ شده بود. نگاهم می کرد و هیچ نمی گفت. انگار با دیوانه ای طرف باشد. چقدر غریبه بود نگاهش.

بلندشد. ژاکت و کیفش را برداشت و بطرف در رفت. داد زدم:

__ کجا میری؟

برگشت و گفت: هر چه شنیدم بس است. هر کاری دوست داری بکن. مختاری. می خواهی بمان، می خواهی برو. ولی لاله با

من می ماند. تا اینجا مسئولیتش با من بوده، بعد از این هم خواهد بود. فکر اینکه او را هم ببری بیندازی توی آن خراب شده از

کله ات بیرون کن.

بعد از لحظه ای مکث به کیسه نایلونی که کنار در گذاشته بود اشاره کرد و آرام گفت:

__ برایت بوم و رنگ خریده بودم.

سرش را پائین انداخت و در را باز کرد و رفت. من ایستاده بودم و نفسم تنگی می کرد. قلبم به سینه مشت می زد و در و دیوار
برایم دهن کجی می کردند. زبانم بند آمده بود. برگشتم طرف پنجره. آذر تند می رفت. با نگاه تعقیبش کردم تا از پیچ کوچه
پیچید. آنوقت زانوهایم سست شد و همانجا نشستیم. چطور می توانست اینقدر بی رحم، اینقدر خونسرد باشد؟ چرا او حق داشت هر
جا که دلش می خواهد با لاله بماند یا برود، و من حق نداشتم؟ بچه او تنها که نبود. من پدرش بودم. اسم من رویش بود. هنوز
هم هست. با آن نگاه شیرینش، با آن دستهای تپل و چال گونه هایش. دو تا دندان جلویی اش مثل خرگوش می ماند بیرون.
مثل دو تا مروارید سفید. به خود آذر رفته. بگذارم اینجا بزرگ شود؟ چه بزرگ شدنی؟ از دوازده سیزده سالگی لای دست و پای
این و آنند. از همشاگردی ها شروع می شود و عاقبتش معلوم نیست به کجاها بکشد. برلین شده فاحشه خانه. شده گداخانه،
شده شیره کش خانه، قمارخانه. همه جایش همینطور است. اسمش را گذاشته اند تمدن. شیرازه همه چیز از هم پاشیده آنوقت
اسمش را گذاشته اند پیشرفت. حالم به هم می خورد از این پیشرفت. خفقان می گیرم. راه می روم و تابلو های پر زرق و برق
تبلیغات را که می بینم خفقان می گیرم. مجله های لختی و فیلمها را که می بینم خفقان می گیرم. کله طاس های فاشیست را که
می بینم خفقان می گیرم. ماشینها و ترنها را که می بینم خفقان می گیرم. کاش می شد فرار کنم و سر به بیابان بگذارم. به جنگل
. کدام جنگل؟ به این خانه خراب شده سرد و خالی که پا می گذارم خفقان می گیرم. خفقان می گیرم. نفسم بند می آید. بند
می آید. قلبم می آید توی مشتم. می کوبمش به پنجره، شیشه اش خرد می شود و فرو می ریزد. دمدمه های صبح است. سرم
را بیرون می برم و مه و دم هوا را به درون سینه فرو می کشم. روبرو یک مغازه گل فروشی است. کسی می گوید:

__ اوه ناین! ماینه گوته! *

نگاه می کنم. انگار پیرزنی جلو گل فروشی ایستاده و بالا را نگاه می کند. مه پایین می آید. از سر درختهای کاج هم می گذرد و
به زمین می رسد. نمی بینم. دیگر هیچ چیز نمی بینم. آن پایین چه خبر است؟

__ ناین! ناین! ماینه گوته! ناین!

آن پایین چه خبر است؟ چه پر تلاطم می گذرد این رود. کجا نشسته ای حجت؟ زیر کدام درختی؟ در قاب پنجره می ایستم.
از دستم خون می ریزد. تکانش می دهم. مثل پرنده سر کنده ای تکانش می دهم. چه سرخ است این خون. قاطی مه می شود

. مه را سرخ می‌کند . مه پایین آمده. کجایی ؟ زیر کدام درختی ؟ درخت طوبا ؟ منمهم می‌آیم . دستم را بگیر. دستم را بگیر . دستم را ...

فصل پنجم - خاک (آذر)

« ... گوی مذب خورشید در نهانخانه آسمان دل ترکاند و به آتش چادر قیرگون شب بسوخت. دشت تفته، تن به سمکوب رخس و تیز تک رها کرده در التهاب نبردی چنان سهمگین ، زیر نگاه سوزان آفتاب نفس نفس می زد. مرغان هوا و آهوان دشت، آشیان رها کرده، به گوشه ای خزیده، نفس به صندوق سینه زنجیر کرده بر آن آسمان و این دشت نگریستند و به پهلوان سالخورده و دلیر جوان که برابر می شدند. گفתי دو کوه، دو دماوند، پای در قعر زمین و سر در دل آسمان. دو البرز گران ایستادند به هم‌وردی. هان! اینک سهراب، که چشمان جوان بازگشاده در پیل کهن می‌نگرد. آنک رستم، که عقاب نگاه بر هم‌ورد جوان فرود آورده است. هر دوان را دل در غلیان. دل، گفתי دریا! موج از پس موج! دل، گفתי دوزخ! شعله در دل شعله، نیمی پولاد، نیمی نسیم. نیمی جویبار، نیمی سنگ. نیمی خشم و کین، نیمی دل‌بندی و مهر ... »

صدای نقال در فضای سالن بزرگ « خانه فرهنگهای جهان » برلین می‌پیچید و ما همه گوش بودیم. هزاره فردوسی را جشن گرفته بودند و چند سخنران و شاعر و نویسنده از ایران و چند گروه موسیقی هم از اینطرف و آنطرف دعوت کرده بودند. یک انجمن فرهنگی ایرانی با کمک چند مرجع دانشگاهی و فرهنگی آلمانی بانی خیر شده بود. ما یک دسته شدیم و با هم رفتیم. بلیطش گران بود. بیست مارک. ولی دادیم و رفتیم. چه لذتی داشت. بعد از سالها کسانی را ببینی که از آنسوی دیواری که بین تو و گذشته‌ات روئیده و تا آسمان رفته می‌آیند و می‌نشینند، شعر می‌خوانند، قصه می‌خوانند، حرف می‌زنند و به تو نگاه می‌کنند. نقالی بخش پایانی برنامه بود و ماجرای رستم و سهراب را واگویی می‌کرد. نقال گویا از هلند آمده بود و فرم نقالی سنتی را با موسیقی و نور و تکنیکهای نمایش مدرن پیوند داده بود و با ریش و موی خاکستری بلند، با قبا و شال و چوبدستی ای که تکان می‌داد و به این سو و آن سو می‌رفت و با نگاه نافذی که به تک تک ما می‌دوخت موفق می‌شد حواس تماشاگران را به خود و قصه کهنه‌اش جلب کند و چه بسا اشکی هم دریاورد.

تا پیش از آن شب هیچوقت به صرافت این نیفتاده بودم که این قبیل داستانها را می‌توانم گوش کنم و دوست داشته باشم. آن شب هم در واقع به تماشای کل برنامه آمده بودیم نه به قصد شنیدن قصه رستم و سهراب. اما متحیرانه می‌دیدم که خود داستان هم هوش و حواسم را به خود جلب می‌کند. تا آنروز نمی‌دانستم تهمینه خود به سراغ رستم رفته و رک و راست گفته که

از او خوشش می آید و می خواهد پسری از او داشته باشد. نمی دانستم سهراب چرا به جنگ رستم رفته و رستم چرا او را کشته. ظرافتهای داستان را نفهمیده بودم و حال این همه گویی با صدای نقال جذب تنم می شد:

« ... فاجعه مرگی بود بالها گشاده، از انتهای کیهان برخاسته، می آمد. تا کی بر این دشت تفته بنشیند. فاجعه دشنه ای بود آخته، آبداده، به زهر آغشته، از نیام بدر جسته، تا کی بر قلب کبوتر مهر و آشتی فرود آید. فاجعه کین بود، که راه بر مهر می بست. و مکر دشمن، که چشمان دوست را کور می خواست. آی! پهلوانان! تک پهلوانان کیهان پهناور! دشمن پرکین را مکر بسیار است. این عجزه هزار دست دارد، هر روز یکی را از آستین بیرون آرد. نه با هم، که بر هم تان می خواهد. چشمان خون گرفته بگشائید، دلها را یکی کنید، باز یابید آغوش یکدیگر را که گیتی، سراسر نخجیرگاه مهر و توان شماست! ...

باری، سهراب بسی کوشید دریابد که هموردش کیست. این گردِ گردن فراز همانا رستم دستان است؟ اگر می دانست، اگر می دانست، هماندم بود که به پایش نشیند و به مهر بر او درآویزد... اما بازی تلخ فاجعه را بنگر که بالهای شوم بر آن دشت تفته گشوده بود. رستم اندیشه کرد تا پهلوان تورانی را بهراساند و بدو چنین بنماید که گردی چنان کوهوار و استوار که او بود، در برابر رستم پهلوانی خرد و کم توان بیش نیست ... »

در تنفس به خسرو گفتم که از برنامه خوشم آمده. گفتم که سرگردانی و دوگانگی رستم و سهراب را خوب تصویر می کند. نظرش را پرسیدم. حواسش به سخنرانی ها و کتابها و مجله های فارسی بود. حرفم را با شتاب تصدیق کرد و قول داد که بعداً مفصل صحبت کنیم. معتقد بود تراژدی رستم و سهراب، تراژدی اسارت انسان در موقعیت هاست و این نقالی هم به همین مسئله می پردازد. با خودم گفتم تراژدی ما هم سرگردانی ماست، وقتی که می خواهیم اسیر موقعیت نباشیم. ما هم می خواهیم چیزی را حفظ کنیم. آنوقت می بینیم شرایط جور در نمی آید، مجبوریم چیز دیگری را خراب کنیم. بعد به خودمان نگاه می کنیم و می گوئیم :

" باری عظیم بدوش من است. حفظ این بار و رساندنش به سلامت تنها از پهلوانی که منم ساخته است. " آنوقت بی رحم می شویم و کور. چشمانمان را می بندیم، خنجر از نیام بیرون می کشیم و سهرابمان را می کشیم. تهمینه کجا بود وقتی سهراب مرد؟

ما هم سرگردان بودیم. می کوشیدیم راهی بیابیم و علامتی و باوری تا باز هم برویم. بسوی چیزی برویم. چرا باید حتماً به سوی چیزی می رفتیم؟ نمی توانستیم فقط برویم؟

رفتیم تا میدان " زیگه زویله " * بیست دقیقه ای طول کشید. شنبه شب بود بگمانم . یک شب پائیزی خنک. مردم هنوز در سالن انتظار محل برنامه جمع بودند و بحث می کردند و انتظار بیرون آمدن سخنرانها را می کشیدند. خسرو گفت که دوست دارد کمی قدم بزنیم و صحبت کنیم. از میز کتاب چند مجله و نوار و کتاب تازه خریده و ورقی زده بود. بی سرو صدا از دوستانمان خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. حوض بزرگ میدانچه جلو تالار « خانه فرهنگهای جهان » هنوز آب داشت و فواره هایش هم برقرار بود. باد قطره های ریز آب را با خود می آورد و در هوا پخش می کرد و بر سر و صورتان می نشاند. خسرو اخمش را نشانده بود روی پیشانی و ناخنهایش را می جوید. گویا یکی از نویسندگان صاحبه ای کرده و در آن کارهای ادبی و هنری در خارج از ایران را کم ارزش، و رشد و اعتلایشان را ناممکن خوانده بود. شاعری هم شعری در آرزوی بازگشت فرزندان از میهن گریخته سروده بود و امید داده بود که مردم آنها را خواهند بخشید. خسرو در حین برنامه چیزی بروی خودش نیاورد. ولی در طول راه دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و منفجر شد:

_ می دانی؟ قضیه این است که یک گودال کنده اند و ما را هم گذاشته اند توی آن. بعد روی زمین، دور آن گودال را میله کاشته اند. چهار وجب بالاترش را هم دیوار سیمانی کشیده اند تا عرش. آن بالا بالاها هم یک پنجره است. خیلی که همت کنیم ، هرازگاهی جستی می زنیم و از لای میله ها چیزی می بینیم. یا ماه اگر گذر کند، یا پرندۀ ای را، گاهی از آن پنجره بالائی می توان دید. دیگر هیچ ارتباطی با دنیای بیرون نداریم. آنوقت اگر بیرون مان بیاورند و گشتی در شهر و صحرا بدهند، چه خواهیم کرد؟ چه خواهیم گفت؟ غیر از همانها که می گفتیم؟ و غیر از همین که اینها حالا می گویند؟

من گفتم: اینطورها هم نیست. بعضی ها مجبورند. بعضی ها هم نظرشان این است که هنرمند باید در محیط باشد تا بتواند از آن تغذیه شود و میوه درست ببار بیاورد. اشکالی هم ندارد، یعنی هسته های درست هم در این نظریه وجود دارد. فرض کن اگر در خارج... خسرو حرفم را قطع کرد و گفت: چه هسته درستی؟ اینطوری پس باید کار تمام هنرمندان مهاجر، مثل بکت و برشت و کوندرا و بقیه یا مثلاً چاپلین و امثال آنها را نفی کنیم. تازه، مگر خود ما در دوره مشروطه نویسنده و هنرمند و روزنامه نگار مهاجر نداشته ایم؟

بحث را ادامه ندادم و به او قبولاندم که سرسری بحث می کنیم و حرفهایمان کلی گویی است. قرار شد بگذاریمش برای بعد. از هر چه کلی گویی و شعار خسته بودم. از اینکه آدمها را یکی ببینم و باهمه یکی دیده شوم خسته بودم. من به چشمهای لاله که نگاه می کردم، به دستهایش، به نقاشی هاش، و حرفهایش را که می شنیدم، می فهمیدم که هر انسان تمام جهان و هر لحظه تمام

تاریخ را با خود و در خود دارد. نمی شود آدمها را جمع بست. نمی شود از روزها و سالها مجموعه و زیرمجموعه درست کرد.

نمی شود موقت زندگی کرد. ولی اغلب مان فکر می کردیم همه چیزمان موقت است. خیال می کردیم چند صبحی را باید در

مسافرخانه ای یا خیمه ای سر کنیم تا لحظه موعود برسد. و کدام آدم عاقلی جلو خیمه اش باغچه درست می کند، یا می کوشد تا

به کاشی های اتاقش و ترک دیوارها یا نقش پرده ها در این مسافرخانه غریب خو بگیرد؟

بعد از اتفاقاتی که برای مجید افتاد، بین خانواده او و خانواده من درگیری هایی بوجود آمد و نتیجه این شد که خانواده من هم

بعد از یک سلسله نامه نگاری ها و خط و نشان کشیدنهای چنین و چنان ارتباطشان را قطع کنند. فقط خواهر کوچکم گاه نامه

ای می نوشت و از احوال آنطرف خبرهایی می داد. از سگته پدر، از طلاق خواهر دومم و مریضی مادر، از گرانی و کمبود

، از تابستانهای گرم و بی آب و برق و زمستانهای سرد و بی سوخت . از جنگ شهرها و شبهای بی سقف بیابانهای اطراف

تهران ، از جام زهر خوردن خمینی و آتش بس ...

خبر آتش بس را اول بار حمید از کانادا داد. ساعت دو بعد از نیمه شب بود که تلفن زنگ زد . او زودتر از ما شنیده بود که

خمینی قطعنامه را قبول کرده . باور نکردیم . بلافاصله به ایران تلفن کردیم. خواهرم خبر را تایید کرد. فردایش دیگر همه خبر را

شنیده و خوشحال بودند . باور کردنی نبود. و وقتی که باور می کردی که صلح شده ، تازه داغ دلت تازه می شد. با اینهمه هشت

سال جنگ به پایان رسیده بود و این می توانست در زندگی ما هم موثر باشد. یک عده به فکر می افتادند که برگردند.

تاجرهایش دنبال راه های تازه کسب می افتادند. قیمت ارز یکدفعه پایین آمد و بعد دوباره بالا رفت . دولتهای اروپا هم انگشت

گذاشتند روی پایان جنگ و شرایط پذیرفتن پناهندگی ایرانیها سخت تر شد.

اوایل همه چیز اذیتم می کرد. به خصوص نگران آینده لاله بودم. حفظ رابطه با او سخت بود و انرژی فراوان می طلبید. اقالاً

سه چهارم از هر روز را در مدرسه و مهد کودک می گذراند، چند ساعتی پای تلویزیون می نشست، با دوستانش وقت می گذراند و

کتاب قصه می خواند. در خانه من فارسی حرف می زدیم و او آلمانی جواب می داد. نمی دانستم تا کجا می توانم کنارش باشم. هر

چه بزرگتر می شد، با وضوح بیشتری درک می کردم که نمی شود چیزی را به او تحمیل کرد. خواهی نخواهی او متعلق به این

محیط بود و با همین محیط هم پیوند اصلی و نهایی را پیدا می کرد. خودم را دلداری می دادم و می گفتم که بچه ها بی ملیت و

بی مذهب دنیا می آیند، ما به آنها ملیت می دهیم و با آداب و رسوم و زبان و اخلاق و علائق خودمان برایشان هویت می سازیم.

خسرو می پرسید:

_ دلت نمی‌سوزد که لاله نتواند حافظ بخواند، شاملو بخواند و نتوانی در لذت‌های معنوی ات شریکش کنی؟

می‌گفتم: دلم برای او همانقدر می‌تواند بسوزد که برای سی میلیون بچه آلمانی که شاملو و حافظ نمی‌شناسند. دلم وقتی

خواهد سوخت که نه حافظ بخواند نه گوته، نه شکسپیر. چرا باید بچه بی‌گناه را گیج کرد؟

اما زندگی ما و فضایی که لاله در آن می‌زیست با یک محیط عادی و طبیعی در جامعه آلمانی کلی تفاوت داشت و لاله این را حس می‌کرد. می‌دید که او از مادرش سلیس تر حرف می‌زند، می‌دید که زندگی او با همکلاسی‌هایش متفاوت است و می‌دید که مادرش به مسائلی توجه دارد که برای او نامفهومند. از ایران چه تصویری می‌توانست داشته باشد؟ لابد ایران جایی بود که همه در آنجا فارسی حرف می‌زدند. توی تلویزیون دیده بود که ایرانی‌ها دسته جمعی در خیابانها راه می‌افتند و شعار می‌دهند. وقت شناس هم بودند. نصفه شب و سر صبح تلفن می‌زدند و او و مادر را از خواب می‌پراندند و مادر، گاهی بعد از تلفنها و نامه‌های آنها می‌گریست. گاهی هم خوراکی و عکس و مجله می‌فرستادند و کفش و لباسهایی که هیچوقت اندازه تن آدم نمی‌شد. لابد با خودش فکر می‌کرد کی اند اینها که سال نو را ناپهنگام جشن می‌گیرند، وقتی که نه مدرسه‌ها تعطیل می‌شود نه مادر می‌تواند سرکار نرود. به جای درخت کاج به آن قشنگی توی یک بشقاب سبزی می‌کارند و بعد هم دورش می‌اندازند. بابانوئل ندارند که برای همه کادو بیاورد. عوضش مامان و دوستانش به او پول می‌دهند. لاله می‌پرسید عید چیست؟ می‌گفتم روز اول بهار است. می‌بردمش به تماشای شکوفه‌ها و خرگوشها که در پارکها به اینسو و آنسو می‌دویدند. بهار برلین زیبا بود. کوچه پس‌کوچه‌های شهر می‌شد پر از شکوفه و هوا بوی باران و چمن می‌گرفت. می‌گفتم: در بهار، طبیعت هر چه تازگی دارد از دل خاک بیرون می‌آورد، یخها آب می‌شوند و رودها پرخروش و پرنده‌ها پرآواز. طبیعت کار خودش را کرده، حالا نوبت ماست تا خانه مان را تمیز کنیم، لباسهای زیبا بپوشیم و شاد باشیم!

با این همه، هر چه می‌گذشت، هیجان برگزاری مراسم سنتی در من کمتر می‌شد. عید در خانه مان محدود شد به چیدن یک هفت سین کوچک در گوشه‌ای از اتاق و شام یا نهار که دور هم بخوریم و احياناً دید و بازدید از دوستان نزدیک. اوایل می‌کوشیدیم تا آنجا که ممکن است خودمان را به همه این مراسم و سنتها بیاویزیم تا مبادا در خلأ رها شویم و از بین برویم. ولی هر چه عمر گذشت و چرخ زندگی چرخید، تمایلم به حفظ این نوع هویت دم‌بریده هم کمتر می‌شد. محیط و شرایط ملموس روزمره هم ایجاب نمی‌کرد. مجید محال بود بتواند چنین چیزی را قبول کند. خسرو هم خودش را موقت می‌دانست و می‌کوشید تا در این دوره ناگزیر هر چه نزدیکتر به علائق و آرمانهایش باقی بماند و هر چه آزموده تر شود. کتابخانه‌ای درست

کرده بود و به هزار زور و زحمت نشریات مختلف فرهنگی را از این سو و آن سوی دنیا بدست می آورد و بایگانی می کرد. در کنار درس هایش، در یک واحد آزاد زبان شناسی هم ثبت نام کرده بود و در باره راههای تاثیرگذاری و گسترش امکانات زبان از طریق ترجمه تحقیق می کرد. بخصوص بعد از بحثهایی که با یک نویسنده جوان ایرانی که آثاری را به آلمانی منتشر کرده بود داشت، تمایل بیشتری به مطالعه روی زبان و مسائل مربوط به آن پیدا کرد. آن نویسنده عضو اتحادیه نویسندگان آلمان بود و با همکاری چند نویسنده و شاعر دیگر آلمانی و ترک و عرب و ایرانی یک بنگاه ترجمه را اداره می کرد که کارش ترجمه و نشر آثار ادبی نسل جدید نویسندگان و شاعران خاورمیانه به آلمانی بود. او گاه خسرو را هم به جلساتشان می برد و این اواخر در روحيات خسرو اگر دقت می کردی، می شد حس کرد که انگار چشمه‌هایش را بسوی مناظری تازه و بدیع گشوده است و با شگفتی ای عمیق تر از گذشته به جهان می نگرد. در عین حال انرژی ای که مجبور بود صرف جافتادن در محیط، یادگرفتن زبان، درس خواندن و غلبه بر مشکلات روزمره کند، و نه آموختن و بکار گرفتن آموخته هایش در زمینه هایی که سالهای سال به آنها علاقمند بود، خسته و عصبی و پرخاشگرش می کرد. خستگی و بی پولی که غلبه می کرد، پرپر می زد و می گفت :

__ پوک شده ام! یا مثل خمیر ورنیامده که بی هنگام در تنور بگذاری اش. دیده ای؟ پوستش می سوزد ولی داخلش خام و خمیر می ماند. پوک شده ام و راهم را اگر نیابم و دست بکاری که می خواهم نزنم، خاکستر می شوم.

همین دل نگرانی ها ناآرامش می کرد و گاه واقعاً شک می کردم که از تلاشها و فعالیت‌هایش لذت می برد، اصلاً می داند چکار می کند و چکار می خواهد بکند یا نه. می دوید و می دوید و بعد یک دفعه می ایستاد و همه انرژی اش انگار از دست می رفت . دلگیر و خسته می شد و گاه مرا هم سردر گم می کرد. آنوقت سکوت می کردیم و در سکوت زندگی روزمره کنار هم گام برمی داشتیم تا باز گذر زمان، ابرهای خستگی و دلگیری را پراکنده کند.

برگها زیر پایمان خش خش می کردند و خرد می شدند. در سکوتی طولانی قدم زدیم و از کنار دروازه بزرگ بین دو برلین سر درآوردیم. قدم زنان رفتیم تا کنار دروازه. دیوار را برداشته بودند و فقط خود دروازه سرجایش مانده بود. لابد بعنوان یک بنای تاریخی نگهش می داشتند. ایستادیم و به شهر وصله خورده نگاه کردیم. جوانی کنار دروازه میزی گذاشته بود و یادگاری می فروخت. از تکه های آجر شکسته دیوار برلین گرفته تا کلاه و دگمه و مدال افسران ارتش سرخ. یک جوان کله تراشیده خپله از کنارمان رد شد و چپ چپ نگاهمان کرد. پیشترها، وقتی بیکاری بارها با خسرو از مرزهای برلین شرقی و غربی گذشته بودیم . این اواخر دیگر زیاد سخت نمی گرفتند. دم پسته‌های نگهبانی پاسپورت هایمان را نشان می دادیم و رد می شدیم. سرچهار راهها

یا کنار کافه ها جوانهای ترک یا آلمانی قاچاقی پول عوض می کردند. ده پانزده مارک غربی می دادیم و سه یا چهار برابرش مارک شرقی می گرفتیم. بعد در شهر قدم می زدیم و خرید می کردیم. گاه در کافه ای می نشستیم و قهوه ای می خوردیم و از این در و آن در حرف می زدیم و بحث می کردیم. خسرو شعرها یا داستانهایش را برایم می خواند و از طرحهایش برای آینده می گفت. یکبار هم بعد از آنکه مسابقه وار، سراسر کوچه های تنگ یک محله قدیمی را دویدیم، در یک مسافرخانه کهنه اتاقی کرایه کردیم و نفس نفس زنان و عجول، مثل دیوانه ها، مثل وحشی ها به هم پیچیدیم و عشق ورزیدیم. تمام طول راه برگشت را به هم نگاه می کردیم و می خندیدیم. آنروزها، آنطرف شهر، همه چیز رنگ دیگری داشت. انگار که به دنیای دیگری رفته باشی. حالا قیافه شهر عوض شده. تابلوهای نئون تبلیغاتی، از سیگار "وست" گرفته تا بنز و فولکس و لوازم آرایشی خیابانهای بخش شرقی برلین را پر کرده و جراثقیلهها و کامیونها در کوچه و خیابانهای شهر اطراق کرده اند. قیافه مردم هم عوض شده. نوعی شک جای اطمینان را گرفته. چشمها جستجوگر و مشکوک با رگه هایی از خستگی به اطراف خیره می شوند و معلوم نیست چه فکری پشت پیشانی هر کس می چرخد. فقط آنطرف نیست. چهره همه جای آلمان عوض شده. چهره دنیا عوض شده. همه جا صحبت از نظم نوین است و جهان یک قطبی. چهره ما هم عوض شده. حالا من گاه پناهنده های تازه وارد را که می بینم بیاد می آورم که چه عمری گذشته و چه چیزهایی را پشت سر گذاشته ایم. چه زود گذشت و چه پرکوب. عکسها نشان می دهد که همه چیز متفاوت بود. قیافه ها، طرز لباس پوشیدن، تنها تغییر ظاهری هم نیست. حتی نگاههایمان فرق دارد. خدا می داند که آنوقتها چه چیزهایی خوشحال و چه چیزهایی نگرانمان می کرد. چیزهایی که حالا بعد از گذشت این سالها، گاه دیگر ذره ای توجهمان را بر نمی انگیزد. ما بزرگ شده ایم. و نه فقط بزرگ، عوض شده ایم. مگر می شود عوض نشد؟ مگر می شود پنج سال، ده سال، پانزده سال در جایی عمر به سر آورد و اهل آنجا نشد؟ مگر اهلیت، چیست جز خاطره و عادت؟

محسن این اواخر پیش از رفتنش گاهی نامه های حمید را می آورد و با هم می خواندیم. حمید از ایتالیا نتوانست به آمریکا برود. پناهنده سازمان ملل شد و رفت کانادا. از نامه هایش پیدا بود که آنطرفها وضع ایرانیها با اروپا فرق دارد. می نوشت که از نژادپرستی به صورتی که در اروپا وجود دارد خبری نیست. خب، کانادا کشوری مهاجرنشین است. به قول حمید آنقدر مهاجر و غریبه و نژادهای مختلف توی هم می لولند که آدم خودش را زیاد انگشت نما احساس نمی کند. اصیل ترین کانادایی ها لابد مثلاً سه چهار نسل زودتر از تو به آنجا رفته اند و مثلاً ریشه اروپایی دارند. وضع کار و درس هم باید با اینجا فرق کند. بچه های

آنطرف مثل اینکه خیلی زودتر از این طرفی ها به دنیای کار یا تحصیل وارد می شوند. زندگی شان زودتر از ما عادی می شود. درس می خوانند، کار می کنند، کسب و کار خودشان را راه می اندازند ماشین می خرند، خانه می خرند و به زندگی خو می گیرند.

حمید می نوشت که زیاد کار می کند و از فاصله های طولانی و اینکه صبح تا شب می دود می نالید. زندگی باید آنطرفها ماشینی تر از اروپا باشد. آمریکا هم لابد از کانادا بدتر. جنگلی است می گویند. زندگی در همین آلمان یا کشورهای دیگر اروپا هم برای ما که از ایران یا ترکیه آمده بودیم همچون جهانی دیگر، جهانی خو نگرفتنی بنظر می رسید. ولی هر کدام در مسیری افتادیم، ناچار از کشف خود و زندگی. سیمین و احمد در هامبورگ نماندند. رفتند فرانسه. سیمین جامعه شناسی خواند و فوق لیسانسش را گرفت. شنیده ام از فعالین پرشور جنبش زنان شده. خبر مصاحبه ها و سخنرانی هایش به اینجا هم می رسد. فرخ رفت دانمارک. موسیقی خواند و با چند تا از دوستانش یک گروه موسیقی چند ملیتی درست کرده اند که روی پیوند موسیقی شرق و غرب کار می کند و کنسرتهایی هم اینطرف و آنطرف برگزار کرده. بهار قبل در "هانوفر" * برنامه داشتند. با بچه ها رفتیم و یک شب هم ماندیم و کلی یاد گذشته ها کردیم. طفلکی همه موهایش ریخته بود. محسن کلی دستش انداخت. می گفت همین است دیگر. آدمیزاد همیشه در ازای هر چیزی که بدست می آورد هزار چیز دیگر را از دست می دهد. فرخ هم موهایش را فدای شهرت و محبوبیت کرده!

از پهلوی فرخ که برگشتیم پی بردم که ما در ذهنمان می پنداریم چیز مهمی تغییر نکرده یا همانی هستیم که بودیم، یا در گذشته هم همین تیپ، همین زندگی، همین نظرات را داشته ایم. ولی واقعیت این است که سالها گذشته و چشمهای ما حالا جور دیگری به دنیا نگاه می کند. تب جنب و جوشها و درگیری های سیاسی فروکش کرد و گردهمایی ها و فعالیتهای اجتماعی و فرهنگی جایش را گرفت. یواش یواش بقول محسن درسخوانها و کارکن ها و سیاسی ها هر کدام محیط و فضای خودشان را پیدا کردند و بقیه هم همینطور و هرکس نشست سر جای خودش.

من و خسرو نشستیم روی یکی از نیمکتهای دور میدان نزدیک دروازه. یاد روزهایی افتادم که خسرو تازه به برلین آمده بود، و آن نخستین شبی که با او به پارک رفتیم، روی نیمکتی نشستیم و سالهای رفته را به هم دوختیم. چند سال گذشته بود؟ خسرو چند لحظه به آسمان نگاه کرد و بعد رو به من کرد، به چشمهایم خیره شد و گفت: می دانی آذر، فکر می کنم به مقطع خاصی از زندگی رسیدم ام و باید تصمیم خاصی بگیرم. فکر می کنم مثل آب که می گویند حرارتش ذره ذره زیاد می شود و به

نقطه جوش می رسد و ناگهان می جوشد و بخار می شود، من هم در حال تغییر مداوم و ذره ذره بوده ام و حال به نقطه جوش رسیده ام، و این باید به تغییر شکل منجر شود.

خندیدم و گفتم: می خواهی بخار شوی؟

او هم خندید و باز گفت: جدی می گویم! بعد مکث کرد و گفت: _ شاید هم باید بخار شوم. کسی چه می داند. گفتم: نمی فهمم.

دستهایم را گرفت و با صدایی خفه و هیجان زده گفت:

_ حس می کنم خودم را پیدا کرده ام آذر. حس می کنم خودم را شناخته ام. دیگر می دانم کجا هستم و چکاره ام. می دانی چقدر حس خوبی است؟ می فهمی؟ بعد از اینهمه سال ...

گفتم: سعی می کنم بفهمم. ولی بهر حال خوشحالم. خوب بگو.

لبخند زد و گفت: می دانم. تو خوبی. مرا هم خوب می فهمی.

چقدر می فهمیدمش؟ خودش چقدر می فهمید؟ اصلاً چقدر ما می توانیم خودمان را و دیگران را بفهمیم. چه ضرورتی برای اینکار

هست؟ اغلب ما راهی را در پیش گرفته ایم و می رویم. اگر بخواهیم دیگران را بفهمیم احتمالاً مجبور خواهیم بود راهمان را عوض کنیم. پس چه ساده تر و آسوده تر که تنها به حدس زدن کفایت کنیم. حدسی بر اساس خواسته های خودمان و تصمیمی بر اساس حدسیات خودمان. رستم هم اگر می خواست سهراب را بفهمد مجبور بود جور دیگری رفتار کند. ولی مگر می شد؟ یک رستم بود و یک ایران. جهان پهلوان . پیراهن او را به تن او دوخته بودند و جز آن، چهره ای نداشت. ما هم هر کدام چهره ای داریم. این چهره باید نقشی بازی کند. می شود چهره بندها را برداشت، دیگری را فهمید و راه را عوض کرد؟ چه بهایی باید برای آن پرداخت؟ ما می ترسیم که اگر این چهره و این نقش را حفظ نکنیم، نقش دیگری بر عهده مان نگذارند و زندگی تمام شود.

تمام می شود؟ هر بار، به هر پیچ این راه پرپیچ و خم که رسیدم، پنداشتم زندگی تمام شده و از هر پیچ که گذشتم از جان سختی خودم حیرت کردم و گفتم آخرین بارت باشد. بتمرگ و آرام بگیر و زندگی کن. اما مگر دست من بود؟ تمام نمی شود. نه زندگی

تمام می شود نه پیچ و خمهایش. حالا که به آن روزها فکر می کنم، می بینم در هر گام که برداشته ام، تنها به خود آن گام

اندیشیده و پنداشته ام که دیگر این گام را برمی دارم و زندگی تثبیت می شود. و هر گام، تنها گامی بوده مانند گامهای بشمار

دیگر در راهی که هر بار تنها تا سر پیچ آنرا می دیدم و نه بیشتر. و بعد از هر گردنه، باز نخستین گامی بود که باید برداشته می

شد و بخش تازه ای از راه که یکباره در پیش رو بال می گسترد. خسرو که رفت فرانکفورت نفسی کشیدم و بخود گفتم فرض کن زندگی ات دوباره آغاز شده. فرض کن بهار آمده و باید خانه تکانی کنی. خانه ات را بتکان و آب و جارو کن. کهنه ها و پوشیده ها را دور بریز و نظمی به مانده ها بده. تنها شده بودم. خسرو مجبور شد حدود یکسال آنطرف بماند. تلفن گران بود. بیشتر نامه می نوشتیم. زندگی به سختی می گذشت. ضعیف شده بودم و وضع جسمانی مرتبی نداشتیم. یک بار بخاطر کار و مرضی و گرفتاریهای لاله مجبور شدم یک زمستر* درس را ول کنم و عقب افتادم. فریبا کمک بزرگی بود. ولی او هم گرفتاریهای خودش را داشت. زندگی شده بود یک مسابقه دو استقامت روی سنگلاخ. باید می دویدم تا زبانم پیشرفت کند، می دویدم تا به لاله برسم، می دویدم تا امتحانات را از سر بگذرانم، می دویدم تا کار پیدا کنم و به وضع مالی سر و سامانی بدهم و می دویدم تا زنده بمانم و سالم. اولین کاری که پیدا کردم، کار در یک کارخانه بافندگی بود. اکثر کارکنانش زنهای ترک و بلغاری بودند. ماشینهای بافندگی در یک سالن بزرگ کنار هم ایستاده بودند و ما پشتشان می نشستیم و با حرکتی یکنواخت می بافتیم. تمام اولین تابستان ورودم به برلین را در آن کارخانه شال گردن بافتم. نصف حقوقم را تهیه وسایل زندگی می بلعید و نصف دیگر را به خرده خرجها می زدم و کنار می گذاشتم. کار را به نام فریبا گرفته بودم. هنوز اجازه کار کردن نداشتیم. بعد یک کار نیمه وقت در یک کارگاه جواهر سازی پیدا کردم. باز هم سالنی بود دراز و میزهای کنار هم با سبدهایی حاوی حلقه و زنجیر و گوشواره و نگین های بدلی. کار ما چسباندن نگینها روی حلقه و زنجیر ها بود. مدتی در یکی از شعبه های آلدی* صندوقداری کردم و یک تابستان هم کاری در یک هتل پیدا کردم که با وقت آزادم جور در می آمد. صبحها لاله را به مهد کودک می بردم و بعد به هتل می رفتم. ملافه ها و حوله ها را عوض می کردم و دستی به سرو گوش اتاقهای خالی شده و حمام و دستشویی ها می کشیدم. بعد به کتابخانه می رفتم، یا به کارهای دیگر می رسیدم تا عصر شود و لاله را تحویل بگیرم. اوایل فکر می کردم به هیچ وجه نخواهم توانست با محیط و مردم کنار بیایم و اخت شوم. ولی گاه ما تنها محتاج آنیم که کسی یا چیزی دست ما را بگیرد و دوباره به زندگی پیوند بزند. مثل شاخه ای که شکسته باشد، و من جوانه ای هم داشتم. بخودم می گفتم که به ناگزیر تنها شده ام و باید با این تنهایی بسازم. مسئله فقط تنهایی هم نبود. همه چیز باید از صفر شروع می شد. اما این سکه روی دیگری هم داشت. گاه محیط و فضا که عوض می شود، انگار دنیا عوض شده است. روح تازه می شود. احساسات سرکوفته و فراموش شده سربلند می کنند. زنده و سرشار می شوی و فکر می کنی توان آن را یافته ای که ماه را در آغوش بکشی. آنوقت اگر برنخیزی و نفس تازه نکنی همه نیرویت در روپا خفه می شود و می میرد. برمی گردی سرچایت. کوه

مشکلات در مقابله با علم می کند. اول رجز می خوانی. بعد تمام می شود. توانت ته می کشد. عادت می کنی. و من می دویدم. می دویدم که عادت نکنم. که تمام نشوم.

چندماه بعد از پاسپورت گرفتن مجید پرونده خسرو و محسن هم تکمیل شد و به برلین برگشتند. مجید چند ماه در برلین ماند و کاری هم پیدا کرد. اما انگار خوشش نیامد. برگشت به فرانکفورت. ولی آنجا هم نماند. باز به برلین آمد. تلفن می کرد، فشار می آورد، گریه می کرد، تهدید می کرد و زندگی اش خلاصه شده بود در تلاش بیهوده ای برای باز گرداندن حرکت این توده برف که می غلتید و پیش می رفت. به او می گفتم که دست بردارد و فکری برای زندگی خودش بکند. می گفتم و انتظار داشتم او هم میدان خودش را بیابد و شروع به دویدن کند. اما او انگار با غریبه ای زبان نفهم طرف باشد پوزخند می زد، ته ریشش را می خاراند و می گفت: خوب ادای اروپایی ها را درمی آوری. بیخود نیست می گویند که زنها مقلدهای خوبی هستند. برو ببینم تا کجاها می روی.

من می رفتم و پائیز برگرده هایم سوار بود. گرده عوض می کردم تا بهار بیاید. خسرو که خبر داد پاسپورت گرفته اند و می آیند، بخودم گفتم پنجره را باز کن، بهار پشت پنجره است. چه روز قشنگی بود آنروز. دلم پرپر می زد که ببینم و در آغوشش بگیرم. می خواستم بدوم تا ایستگاه راه آهن، آنجا بایستم تا قطار برسد، او پیاده شود، بیاید جلو، یک لحظه به چشمهای هم نگاه کنیم، بعد به خیزی در آغوشش بگیرم و غرق بوسه اش کنم. مثل وحشیها! مثل گرسنه ها! مثل دیوانه ها! و چنان در آغوشش بفشارم که همه دنیا را فراموش کنیم. و آفتاب بتابد. مستقیم و داغ. و داغ شویم، بسوزیم، عرق کنیم. من بناگوشش را ببویم و بگویم: _ چه بوی خوبی می دهی!

او خودش را کنار بکشد و بگوید: ببخش، عرق کرده ام!

و من باز تمام صورت و موها و پلکهای عرق کرده اش را غرق بوسه کنم و بگویم: عزیز دلم، عزیز دلم، عزیز دلم ...

... دست عرق کرده خسرو را توی دستم گرفتم و گفتم: عزیز دلم! سعی می کنم بفهمم. معلوم است که حس خوبی است. حالا

بگو ببینم تو کجا هستی و چه کاره ای؟ لبخند زدم. او هم لبخند زد ولی ساکت ماند. گفتم:

_ دوست داری برویم به کافه ای، شرابی یا قهوه ای بخوریم؟

آن دور و برها جایی باز نبود. بخصوص آنوقت شب. هوا هم کم کم خنک تر می شد. گفتم:

_ همینجا خوب است. نشسته ایم. تو سردت نیست؟

گفتم: نه.

ولی سردم بود. او روی نیمکت جابجا شد و هیجان زده گفت:

__ می دانی، در پراگ که بودیم، محسن تکیه کلامی داشت. می گفت ما مثل قاصدک‌هایی هستیم که باد با خود به این سو و آن سو می‌برد. پیغامی در دل داریم که به گوشی باید برسانیمش.

گفتم: چه جالب!

گفت: آره! جالب است. حالا حس می‌کنم بالاخره بر شانه‌ای فرود آمده‌ام و پیش از آنکه پرپر شوم باید پیغامم را بگویم.

بیهوده نبوده‌ام، خیز، آنهمه افت و خیز، آنهمه گریز و تکاپو. چیزهایی در ذهن و جان ما رسوب کرده و جا گرفته که برای ما و تاریخ زندگی مردم ما منحصر بفرد است، یگانه است. فکرش را بکن، الان ما همه جای دنیا هستیم. از آمریکا گرفته تا استرالیا و اروپا، حتی ژاپن. چه چیزها که می‌توانیم بگیریم، چه چیزها که بدهیم. مگر شاخه‌های اصلی و عمده فرهنگ بشر در جهان چطور پا گرفته و زائیده شده؟ از آسمان که نیفتاده. گیرم که در زندگی ما زلزله‌ای آمده، زمین دو پاره شده، گسسته! در عین حال دری هم باز شده. حالا می‌شود گرفت و نشست؟ فکرش را بکن، طرف از ایران پا می‌شود می‌آید اروپا، با بودجه دولتی، در عرض دو ماه می‌خواهد از زندگی ما فیلم بسازد! آن یکی توی خانه‌اش در تهران نشسته یا گیرم دوتا سفر دوهفته‌ای هم به لندن و پاریس داشته و چهار تا شب شعر و سخنرانی گذاشته، حالا برمی‌دارد و درباره زندگی و روایات مهاجران قصه و رمان می‌نویسد! و این یعنی چه؟ یعنی که همه گسستگی را می‌بینند، اما غسل را نه! این فاصله، این غسل را ما پر می‌کنیم، این غسل خود ماییم! اینهمه را باید گفت و این گره را باید گشود. می‌خواهم بگشایمش!

خسرو لحظه‌ای مکث کرد و من به چشم‌هایش خیره ماندم. فکر کردم همه زندگی ما گره‌هایی است که می‌بندیم و باز می‌کنیم. کدامش بیهوده است، کدامش نیست؟ شب برلین، کنار دروازه بزرگ چقدر تاریک و ساکت بود. بی‌نشان از تمام تکاپوها و افت و خیزهایی که سالها و سالها هر لحظه زندگی گره در گره ما را آکنده بود. باد برگ‌های زرد و نارنجی را روی زمین به اینسو و آنسو می‌برد و لرزی ناپیدا در تنم می‌ریخت. هراسی گنگ در دلم جا می‌گرفت. از هیجان خسرو می‌ترسیدم. هر وقت هیجان زده می‌شد، در همه چیز شتاب می‌کرد و یا خسته می‌شد، یا زمین می‌خورد. گرچه به انرژی و اطمینانش غبطه می‌خوردم. مدتها بود می‌دانستم که به هیچ چیز نمی‌توانم اطمینان داشته باشم. همان دم که به مرز ایران و ترکیه رسیدیم این را فهمیدم. هر قطره باران که به موها و لباسم نفوذ می‌کرد انگار با سماجت این را هم گوشزد می‌کرد که گذشته مرده است، آینده

هنوز زاده نشده و آنچه داری، همین لحظه است که در آن نفس می کشی. نفس می کشیدم و ریهام را از هوای مرطوب تپه ماهور مرز می انباشتم. و از آن پس مگر همه زندگی ما جز در مرز گذشته بود؟ مرزی که مجید از آن بازگشت، من می خواستم از آن بگذرم و خسرو می کوشید دو جانب آن را به یکدیگر پیوند زند. مجید که از گذشته حرف می زد می ترسیدم و خسرو که از آینده می گفت، با آن شور و اطمینان، هراس دوباره از هر گوشه تاریک ذهن و قلبم سرک می کشید. شور و شوقش مرا بیاد بازیهای نسل خودمان در دوره دانشگاه می انداخت. یکی دو سال ما قبل و ما بعد انقلاب. چه بر سر ما آمد؟ کجائیم حالا؟ گرد باد آمد و ما را به هوا بلند کرد و چرخاند و هر یک را به گوشه ای پرتاب کرد و انگار همه ما را از یاد بردند. فراموش شدیم. گم شدیم. نسل گمشده! این عبارت از کجا به ذهنم آمد؟ جایی آنرا شنیده یا خوانده بودم. کجا؟ یاد نمی آمد. کی گفته بود نسل بلاتکلیفی هستیم ما؟ چرت بود. بلاتکلیف نبودیم. اگر هم بودیم ایرادی نداشت. اگر تکلیف همه چیز از اول معلوم باشد، دیگر زندگی چه لطفی دارد؟ لابد بابا بزرگهای ما از اینجور زندگی خوششان می آمد. که بنشینند و ببینند که تکلیف همه چیز و همه کس معلوم است و هر کس کار و وظیفه خودش را درست انجام می دهد. نه. مسئله ما بلاتکلیفی نبود. مسئله ما این بود که یاد نگرفته بودیم چطور با بلاتکلیفی کنار بیائیم. چطور تکلیف خودمان را خودمان و تکلیف هر لحظه را در خودش و برای خودش تعیین کنیم. حالا افتاده بودیم توی این میدان، یکی می زدیم تو سر خودمان و یکی تو سر زندگی. محسن می گفت ما دو وجه از یک نسل گمشده ایم که کنار هم و دور از هم داریم رشد می کنیم. نسل بلاتکلیف را هم همو گفته بود. نه؟ خودش بود. یادم آمد. می گفت دو دسته ایم. درسخوانها و کارکنها یک طرف و بچه های سیاسی یکطرف. درسخوانها ساکتند. بین سیاسیها و کارکنها، هوچی ها هم هستند. آنها را ولشان کن. کارکنها در جا خواهند زد. می شوند مثل همین ترکها. چهل سال هم که بگذرد همینند که هستند. درسخوانها هم همه چیزشان کلیشه ای است. به وقتش زندگی را نمی فهمند. بین صفحات کتابها و جزوه ها می سوزند و موهایشان می ریزد. ولی خوب امید پیشرفتشان بیشتر است. سیاسیها هم می سوزند و فسیل می شوند. با این تفاوت که پیشرفت زیادی در کار نیست. مگر آدم از آن فسیلهای قیمتی باشد که نقشی که رویش حک شده، به تماشا و بررسی اش بیارزد. وگرنه نه حالا حالاها باید بنشینند زیر صد خروار خاک و سنگ به انتظار روزی که باستانشناسی نوک تیشه اش را با دنیای اطراف او آشنا کند. ولگردها و الکی خوش ها و هوچی ها هم که همه جای دنیا یک جورند. طرف اینجا هم لاله زار و شهرنو و گمرک خودش را پیدا می کند و بی خیال می شود! این از اینطرف قضیه. یک وجه دیگرمان هم آنطرف است. یک دسته آنهایی که عمر و زندگی شان را توی جبهه گم کردند، یا توی زندان، یک دسته هم آنهایی که نه گذشته ای داشته اند

که بشاید، نه آینده درست و حسابی در انتظارشان است، نه از امروزشان چیزی می فهمند. یا کار و بی پولی و بدبختی هر روزه و همه روزه، یا لات بازی و لمپن بازی. زرنگها و خوش شانسهایش کمیته ای و بسیجی شده اند. دست آخر می بینی هیچکدام آن چیزی نشدیم که خیال می کردیم. نه که بدتر شده باشیم ، یا خوبتر. فقط نه آنکه فکر می کردیم . بازی های زندگی است دیگر. من می گفتم: محسن، تو هم خوب بحث و تحلیل می کنی ها! بیخودی برنامه ریزی انتخاب کرده ای . نه که کامپیوتر سرت نشود. ولی باید جامعه شناسی یا روانشناسی می خواندی.

می خندید و می گفت: روانشناسی اش را که خسرو برداشته و تمام کرده. احتمالاً من بهتر است بروم باستانشناسی بخوانم.
_ باستان شناسی؟

_ خوب دیگر! همه این چیزها کم کم دارد به اموری باستانی تبدیل می شود. خود ما هم دیگر باستانی شده ایم. عمری از ما گذشته و خبر نداریم...

و باز می خندید و سیگاری روشن می کرد. محسن درسش را خواند و تمام کرد و شش هفت ماهی دنبال کار گشت ولی شناسی نبود. هر از گاهی روی تاکسی یکی از بچه های ایرانی کار می کرد و یکشنبه ها هم من و او بساطی را در یکشنبه بازار برلین برقرار می کردیم و خرده ریزهایی که در طول هفته توانسته بودیم به قیمت ارزان خریداری کنیم می فروختیم. گاهی هم که بسته ای از ایران می رسید صنایع دستی و آجیل هم به بساط روی میزمان افزوده می شد. خسرو نمی آمد. می گفت نمی تواند فروشندگی کند. عرضه و زبانش را ندارد. رویش نمی شد با مشتری ها چانه بزند. بساطمان را که جمع می کردیم و به خانه برمی گشتیم خستگی و بی حوصلگی را می شد بوضوح در چهره محسن هم خواند. با اینهمه تمام راه را حرف می زد و شوخی و جدی را به هم می آمیخت و سیگار می کشید. می گفتم اینقدر سیگار نکش، هم خودت خفه می شوی هم من. او هر بار می گفت: برای رفع سلامتی مفید است! و من هر بار با غیظ می گفتم: چه لوس! بیمزه!

فرصتش اگر بود، سر راه یکی دو آبجویی هم سر می کشید و آنوقت یا جدی جدی می شد، یا دیگر می زد به در شوخی و چرت و پرت گویی و همه چیز را به مسخره می گرفت. می پرسیدم: دلت برای آن دختره تنگ نمی شود، همانکه در پراگ با هم دوست شده بودید؟

می گفت: ناژی؟ ای بابا! بگذار زندگیمان را بکنیم. گیرم دلم تنگ هم بشود، چکار می شود کرد؟ گاه وقتی نامه ای می نویسم. او هم جوابی می دهد. خلاصه بوروکراتیسم و کاغذ بازی اروپای شرقی به رابطه ما هم سرایت کرده!

محسن در برلین هم دوستانی داشت. مدتی هم با فریبا جفت و جور شده بود. ولی بنظر نمی آمد هیچ رابطه ای را بتواند جدی بگیرد. نمی توانست؟ شاید هم نمی خواست. چرا باید می خواست؟ دنیای او با دنیای مجید و خسرو و دیگران متفاوت بود. تازه که با او آشنا می شدی بنظر می رسید که همه چیز را به مسخره می گیرد. بعدتر اما می شد حس کرد که جهان و رویدادهایش برای او چه بسا جدی تر از همه ماست. بی نظم و لابلالی بود. ولی با همان بی نظمی اش انگار دنیا را زنده تر می دید و می خواست. به اسبی شوخ و جوان می مانست که از سکوت و انزوای اصطیلی تاریک گریخته باشد و حال در چمنزاری که یال افشان در آن می چمید، خود را اسیر هیچ ترتیبی نیابد. گاه در این چشمه تن بشوید، گاه در آن علفزار بچرد، در آفتاب جولان دهد، در سایه چشم بر بندد و بایستد و در اندیشه فرو رود و پاسخگوی هیچکس و هیچ چیز نباشد. زندگی برایش مجموعه ای بود از ناشناخته هایی که باید شناخته می شد و لحظه های گریزانی که باید شکارشان می کردی و به تجربه شان می نشست. به لمس، یا تماشا، یا شنیدن و حس کردن. دو بار با هم به برنامه کنسرت موسیقی رفتیم. یک بار تکنوازی پیانوی "اشکنازی" *، وقتی که در تور اروپایش به برلین رسید، یک بار هم یک کنسرت موسیقی مدرن. به تماشای اپرای "مده آ" هم با اورفتم. اجرای اپرای ملی اسپانیا در برلین. شاهکار بود. بخصوص هنرپیشه زنی که خود "مده آ" را بازی می کرد. چه نگاهی داشت. چه چهره ای! با تک تک خطوط صورت، با تک تک عضلاتش بازی می کرد. با هر حرکت انگشت، یا سر، یا نگاه. و صدایش، مثل آبشاری جاری می شد و سالن مملو از جمعیت را درخود غرق می کرد. انگار از پرده های گوش که میگذشت وارد خون میشد و با هر کوبش نبض در بند بند تن می نشست. تمام مدت اجرا، با بدنی منقبض نشسته بودم و نگاهم به صحنه میخکوب شده بود. در صحنه رقص مرگ چنان هیجان زده شدم که بی اختیار دست محسن را که کنارم نشسته بود گرفتم و بین پنجه فشردم و ناخنهایم را در پوستش فرو بردم! چنان که آهی کشید و برگشت و متعجب نگاهم کرد. اپرا که تمام شد، شرمزده پوزش خواستم. خندید و گفت:

__ دیگر نه به اپرا می آورمت، نه برایت بستنی می خرم!

محسن. بعد از تمام شدن درشش یکسال دیگر هم در برلین ماند. چند ماهی را هم به گشت و گذار در شهرهای دیگر آلمان گذراند و به دیدار دوستانش در سوئد و فرانسه رفت و باز برگشت. هفته ای چند بار بسراغ ما می آمد. سرزده وارد می شد، اغلب با چند بطر آبجو یا شراب و نان و کالباس و پنیری که با خودش می آورد. می نشست به لودگی و شوخی و مسخره بازی، بعد هم بروشورهای تبلیغاتی برنامه های مختلف تفریحی یا هنری شهر را از جیبش در می آورد و روی زمین ردیف می کرد و می

پرسید: خب، کدامیک به دیدنش می‌ارزد؟ خسرو اگر حوصله داشت با فریبا یا دوست دیگری هم تماس می‌گرفتیم و قرار و مدار می‌گذاشتیم. وگرنه من اگر مشکل و گرفتاری ای نداشتم همراهش می‌رفتم. برنامه همه کنسرتها و اپراها و تئاترها و سینماها گرفته تا موزه ها و سخنرانی ها را می‌دانست و تا آنجا که می‌توانست، از دیدن و تجربه کردنشان نمی‌گذشت و شب و روزش را پر می‌کرد. اما گاه به قصد تماشای برنامه ای شال و کلاه می‌کردیم و راه می‌افتادیم، بعد ناگهان در طول مسیر می‌ایستاد و بازویم را می‌گرفت و بی مقدمه می‌گفت:

_ راستش را بخواهی حوصله‌اش را ندارم. بی خیال برنامه. برویم پارک بگردیم؟ یا در فلان کافه آبجویی چیزی بخوریم؟ می‌رفتیم و می‌گشتیم و می‌نشستیم و از هر دری حرف می‌زدیم. آنوقت در چهره و چشمهای شوخس مهربانی و جدیت جای مسخره بازی می‌گرفت و از کارها و برنامه و دل نگرانی های هم می‌گفتیم و خودمان را سبک می‌کردیم. این بود، تا روزی که بی مقدمه گفت هفته بعدش به کانادا خواهد رفت. بررسی هایش را کرده بود و با کمک حمید برنامه رفتنش را تنظیم کرده بود. شبیه شبی بود که دیدیم در زد و با جعبه ای شیرینی و بطری شراب آمد و نشست و با خنده و شوخی خیرش را داد. خسرو هاج و واج ماند و من دلم گرفت. یکباره دلم برایش تنگ شد. باور نمی‌کردم، ولی از او برمی‌آمد. شراب و شیرینی را خوردیم و وقت رفتنش، دلم خواست کنارش قدم بزنم و تا خانه اش همراهی اش کنم. شب گرمی بود و هوا کمی دم داشت. در سکوت کنار هم راه می‌رفتیم و تنها صدای کفش هایمان روی سنگفرش به گوش می‌رسید، یا گاه صدای گامهای عابری که از کنارمان می‌گذشت، مرنوی گریه‌ای، یا بوق ماشینی. بعد من سکوت را شکستم و گفتم:

_ که اینطور!

و او هم تکرار کرد:

_ که اینطور!

رفتیم تا نزدیک خانه اش، کنار در ایستادیم. بعد او شروع کرد به حرف زدن و از امیدواری هایش به کار و زندگی در کانادا گفت، و از اینکه گذشته از همه شوخی ها و مسخره بازیها، دلش برایمان تنگ خواهد شد. بازوهایم را گرفت و گفت که دلش برایمان تنگ خواهد شد.

نگاهش کردم، سرم را روی سینه اش گذاشتم و اشک جوشید. دستهایم را دور تنم حلقه کرد و سرم را روی سینه اش فشرد. چشمهایم را بوسید و اشکهایم را سترد. بعد در را باز کرد و آرام داخل شدیم. چراغ را روشن نکردیم. در تاریکی لبهایمان روی هم

نشست و حس کردم بهار باز در تنم خانه کرده تا گرم کند، تا ببارد و بشکوفد و سبز کند. چقدر گرم بودیم. می سوختیم. آتش زبانه می کشید و شعله شعله از انگشتها و لبها جاری می شد، تمام پیکرمان را درمی نوردید، برهنه می کرد، می گذاخت و در هم می پیچاند. چشمها را می بستیم و تشنه سر به آن چشمه جوشنده فرو می بردیم و جرعه جرعه از آن شهد گوارا می نوشیدیم. نوشیدیم، سیراب شدیم، سر بلند کردیم و کنار چشمه، کنار یکدیگر دراز کشیدیم. چقدر گذشت؟ سرم روی سینه اش بود. آرام صورتم را نوازش کرد و با صدایی گرفته گفت:

_ معذرت می خواهم.

گفتم: چرا؟

گفت: شاید نباید می گذاشتیم پیش بیاید.

گفتم: چرا؟

گفت: مطمئن نیستم. بخاطر خودت و خسرو. دلم نمی خواهد بین تان ناراحتی بوجود بیاید.

گفتم: من مال کسی نیستم. خسرو هم این را می داند.

گفت: با اینهمه ...

گفتم: خرابش نکن. با هم دوستیم. نیستیم؟

گفت: چرا، هستیم!

گفتم: دلم برایت تنگ می شود.

گفت: خیلی وقت است که حس می کنم به تو نزدیکم. آنقدر نزدیک و آنقدر راحت که بتوانم کنار تو، خودم باشم.

لحظه ای مکث کرد و بعد آرام گفت :

_ و این، آیا عشق است؟

گفتم: عشق به کودک می ماند. یک روز نطفه اش را در دلت حس می کنی و بعد، پا به دنیا می گذاری. زنده است و زندگی

می بخشد. تشنه است، باید سیرابش کرد. گرسنه است، پستان باید به دهانش گذاشت و با شیره جان غذایش داد. توان می

بخشد، اما ناتوان است. توجه و تیمار می خواهد. شیرین زبان است، اما زبان نمی فهمد، اگر بتوانی بپایش بنشینی و بگذاری تا در

کنارت پا بگیرد و قوت یابد، می بالد و درختی می شود تا در سایه اش، سالها بیاسایی. و گرنه می میرد و زندگی را سیاه میکند.

گفت: تشبیه جالبی است، و خوب هم بیانش می‌کنی .

گفتم: شاید چون مادرم.

گفت: نه. شاید چون خوب می‌شناسی اش. مادر بودند تجربه است. شناخت عشق ولی حسی است.

چشم‌هایم را بستم و آرام گفتم: زیرا عشق دری از ناشناخته‌ها بروی ما می‌گشاید و نیروهای نهفته و خفته را در ما بیدار

می‌کند. از پای غول بچگان حس ما بند برمی‌دارد و پشت می‌کند به تمام آنچه تکراری و پیر و بیهوده است.

نفسی عمیق کشید و بازدم اش را آرام بیرون داد. سرش را بلند کرد، به صورتم خیره شد و با شگفتی گفت :

__ عجب! شعر هم که می‌گی!

گفتم: مال خودم نیست. ترجمه قسمتی از گفتار یک فیلم است. از آن خوشم آمد و حفظم شد.

گفت: خودت ترجمه اش کردی؟

گفتم: نه. خسرو ترجمه اش کرد.

سرش را دوباره روی زمین گذاشت. لحظه‌ای به سکوت گذشت و بعد گفت:

__ عشق آن چیزی نیست که بیان می‌کنی. چیزی است که عمل می‌کنی، ابراز می‌کنی. گاه نم باران است، گاه رگبار، گاه

توفان. گاه باید دل به او داد و زیر بارش مداومش رفت و دوید و جسم و جان را تازه کرد، گاه باید پنجره را بست و پرده را کشید

و به سکوت و آرامشی در کنار بخاری و چای تازه پناه برد.

آهسته بلند شدم و سرچایم نشستم و گفتم: و تو راه دوم را انتخاب می‌کنی؟

لبخند زد و گفت: من قاصدکم . همراه باد می‌روم . تا دست باد کجا بنشاندم.

باز به هم نگاه کردیم، در سکوت. بعد آهسته برخاستیم و لباس پوشیدیم. کنار در ایستادیم. خواست این بار او همراهیم کند.

نپذیرفتم. دست‌هایمان را دراز کردیم و یکدیگر را درآغوش کشیدیم. سینه ام مماس سینه اش بود و قلبمان با هم می‌زد. چقدر

تند! بعد از هم جدا شدیم. باز به چشم‌های هم نگاه کردیم. سرم را پیش بردم، صورتش را بین دو دستم گرفتم و لب‌هایش را

بوسیدم. دیگر هیچ نگفتیم. از خانه اش خارج شدم و سراسر طول راه را تا خانه ام دویدم و بعد پشت در خانه ایستادم . قلبم چنان

می‌زد و هوا چنان سنگین بود که پر پر زنان به خیابان برگشتم و باز دویدم. کجا می‌رفتم؟ دوان دوان رفتم تا پارک کوچکی که

نزدیک خانه ام بود و روی نیمکتی نشستم. یادم آمد که چند سال پیش تر در همان پارک ، در یک غروب پاییزی فصلی از زندگی

را با خسرو آغاز کردم . چقدر دور بود آن زمان . دور شده بود . فراموش شده بود . نه ، فراموش نشده بود ، کنار رفته بود . جای خودش را به چیزهای دیگر داده بود . دانه را در خاک بنشان و نم آبی بر او بیفشان ، دل می ترکاند. ریشه می دواند، ساقه می رویاند، می بالد، جوانه می زند، بار می دهد، سبز میشود، سبز می کند. اما اگر نخشکد ، حتی اگر نخشکد ، دیگر دانه نیست . جوانه نیست. درختی است که تا سبز باشد و پرشکوفه ، بهار ها باید و باران و گرده و نسیم ، و خاکی هنوز بار آور ، همراه و هماهنگ .

محسن یکهفته بعد به کانادا رفت و من ماندم و صندوقچه ای از خاطرات سایه روشن که درش را بستم و مهر و موم کردم و به دریا انداختم، و نطفه ای که در دلم پوست می ترکاند و جوانه می زد. چه باید می کردم؟ می شد جدی اش گرفت؟ کدام رابطه را می شود جدی گرفت؟ چطور باید جدی اش گرفت؟ مثل مجید؟ رابطه ما تا آنجا برای مجید جدی بود که هیچ تغییری را نفهمد و نپذیرد. ما مال هم بودیم. باید می بودیم. یک روز همدیگر را خواسته بودیم، پیمانی بسته بودیم و رفته بودیم زیر یک سقف. بعد هم می گفت: من که تغییری نکرده ام. همان هستم که بوده ام. تو عوض شده ای، پیمان شکسته ای!

اما باز هم مرا جدی نمی گرفت. ما را جدی نمی گرفت. خودش را هم جدی نمی گرفت. چه وقتی که از ایران درآمدیم، چه در تمام لحظه های این سفر دراز. نه آنجا که خواست برگردد، نه حتی وقتی که دست به خودکشی زد. فکر می کردم ضعیف است. هر وقت تهدیدم می کرد فکر می کردم بلوف می زند. ضعیف تر از آن است که عملی اش کند. ولی بعد گیج شدم. از ضعفش بود یا قدرتش؟ شاید هیچکدام. شاید دیوانه شده بود، به سرش زده بود. یکشب به هزار زور مرا به خانه اش کشاند تا بگوید که می خواهد به ایران برگردد و لاله را هم با خودش ببرد. خیال می کرد بچه شش هفت ساله را دو دستی می دهم ببرد آنجا بدهد مقنعه سرش کنند و برایش جشن تکلیف بگیرند. می گفت منم حق دارم. من که منکرش نبودم. ولی مگر خودش می خواست بزرگش کند. مطمئن بودم که آخرش بچه ام خواهد افتاد توی دامن مادرش یا مهین خواهرش که گویا شوهرش هم در جبهه گم و گور شده بود. حتی از تصورش هم دلم می ترکید. با همه بدبختیها و گرفتاریها این بچه داشت اینجا در آرامش بزرگ می شد و آلمان را وطن خودش می دانست. یکبار که طبق معمول بعد از تحویل گرفتنش از مدرسه پرسیدم در کلاس چه گذشته، چه گفته و چه شنیده، گفت که معلمشان راجع به خارجی ها حرف زده و اینکه صحیح نیست کسی با آنها بدرفتاری کند. آنروزها حملات نئونازیستها و کله تراشیده ها به ترکها و خارجی ها شدت گرفته بود. من گفتم:

_ خوب، درست است. بچه ها چی گفتند؟

و او با همان لحن بچگانه اش به سادگی گفت:

__ همه گفتند آره. منم پاشدم و گفتم آره ما نباید اونها را اذیت کنیم. چونکه اونها هم مثل ما هستند. هیچ فرقی نداریم. بغلش کردم و سرو صورتش را بوسیدم. هم خوشحال شدم، هم دلم گرفت. طفلک هنوز نمی دانست که خود او هم یکی از همان خارجی هاست. ولی او خودش را خارجی نمی دید. درست در لحظه ای که من می کوشیدم پيله ام را بگشایم و مجید داشت دور خود و دنیایش پيله می تنید، او بال و پر می گشود و چشم به آفتاب می دوخت تا پرواز کند و زمین را زیر بال خود بگیرد. مجید چه اهمیتی برای پرواز او قائل بود؟ او اینها را نه می دید و نه می فهمید. گذر زمان را نمی فهمید. دنیا را نمی دید. زندگی را نمی دید. انگار نقشی از همه چیز را در تابلویی در ذهنش ثبت کرده بود و از آن پس، تنها به آن تصویر می نگریست و بس.

خسرو می فهمید؟ خسرو می خواست جلوتر از خودش بدود و از روند زندگی پیش بیفتد. می خواست بر فرصتهای از دست رفته، بر شکستها غالب شود. لابد برای همین بود که از این شاخ به آن شاخ می پرید و هر بار با هیجانی غریب چیزی را می یافت و خود و انرژی اش را به تمامی به پایش می ریخت. ماهها دوید و جان کند تا یک گروه فرهنگی که چندی پیش از آمدنش به برلین پا گرفته بود، راه بیفتد و جان بگیرد. هر دو هفته جلسه داشتند و ماهی یکبار هم یک جلسه سخنرانی، یا شعر و قصه خوانی و امثال آن. بعد تصمیم گرفت داستانهها و شعرهایش را منظم کند و به چاپ برساند و عضو کانون نویسندگان در تبعید شود. آخر هفته ها در یک رستوران کباب استانبولی آشپزی می کرد و بیشتر درآمدش صرف همین کارها می شد. با مکاتبه، یا هر وقت که پولش را داشت و ویزا می توانست بگیرد، حضوری با اغلب نویسندگان و شعرا و محققهای مقیم اروپا مصاحبه می کرد و نگهداشته بود که در مجموعه ای به چاپ برساند. به این نتیجه رسیده بود که کانون نویسندگان در این سالهای دور از میهن نتوانسته کار خیلی مهمی ارائه دهد. چند تا جزوه و نشریه و کتاب چاپ کرده که مشابهشان در این سو و آن سوی دنیا فراوان درآمده و چند تا سخنرانی و مراسم بزرگداشت و غیره. بقیه اش را فقط توی سر همدیگر زده اند. یک بار پولهایش را جمع کرد و خودش را زد به مریضی و دو ماه از کارش مرخصی گرفت و رفت به لندن و پاریس تا با هر کس که می شناخت و صاحب نظر می دانست مذاکره کند. وضع کانون تغییری نکرد، ولی نتیجه اش انتشار یک مجله ادبی __ هنری شد که هفت هشت شماره هم دوام آورد. بعد دیگر گرفتاریهای مالی و دردسرهایش آنقدر شد که او را هم از پا بیندازد و مجله تعطیل شد. بعد مدتی انگار بخودش استراحت داده بود و تا آنشب ندیده بودم چیزی به آن شدت حساسیتش را برانگیزد. اظهار نظر سخنرانها در

باره کارهای ادبی و هنری در خارج از کشور کفرش را درآورده بود. بعد هم آن کشف شهود! به چشم‌هایش نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم از ورای آنها بخوانم که به چه نتیجه رسیده است. کدام گره را می‌خواهد بگشاید، چگونه؟ کجا؟ کجارت؟ حواست کجا رفت؟ آذر؟ کسی صدایم می‌زد...

بخود آمدم. خسرو رنجیده نگاهم کرد و پرسید:

__ به من گوش نمی‌کردی؟

__ هان! چرا. یکدفعه نمی‌دانم فکرم کجاها رفت.

سرش را پایین انداخت و گفت:

__ مهم نیست. بعداً صحبت می‌کنیم.

دل‌م گرفت و سکوت کردم. حس کردم از من دور شده است و از او دور می‌شوم. بلند شدم و چند لحظه آرام در طول پیاده رو قدم زدم. خم شدم و برگه‌ها را از زمین برداشتم و بسوی نیمکت برگشتم. کنارش روی نیمکت نشستم و آرام گفتم:

__ خسرو!

او همانطور که سرش را پایین انداخته بود و با انگشتهایش بازی می‌کرد. گفت: ها!

گفتم: معذرت می‌خواهم که به حرف‌هایت توجه لازم را نکردم. ولی چیزی هست که لازمه بهت بگویم.

گفت: خب!

گفتم: من آبستم .

چند لحظه هر دو ساکت ماندیم. بعد خسرو پرسید:

__ خب، تصمیمت چیه؟

__ برای چی؟

__ نگهش می‌داری؟

__ آره .

__ فکرهايت را کرده‌ای، مطمئنی؟

__ آره. فکرهايم را کرده‌ام. درست است که خیلی دست و پا گیر خواهد بود. ولی دل‌م می‌خواهد داشته باشمش .

__ چند وقته است؟

__ یازده هفته.

__ چرا تا بحال چیزی نگفته بودی؟

__ اول باید خودم تصمیمم را می گرفتم بعد.

__ یعنی با من نمی توانستی مشورت کنی؟

__ فکر می کردم که ربطی به تو پیدا نمی کند. ما که با هم زندگی نمی کنیم . قرار هم نبوده همه برنامه هایمان با هم جور بشود. بگذار روراست باشیم. من و تو هیچوقت نخواستیم این بچه دار بشویم. من همیشه مطمئن بوده ام که تو بچه نمی خواهی. خودم هم نمی خواستم. می دانم که زندگی ات هنوز یا برنامه خاصی ندارد، یا برنامه اش همین جنب و جوشها و بدو بدو هاست. داشتن بچه و مسئولیتش به خودم مربوط بود. فقط به خودم. خودم هم باید تصمیم اش را می گرفتم. ضمن اینکه این بچه ... مکث کردم. آیا می فهمید؟ رویش را به طرفم برگرداند و گفت:

__ ولی ما همدیگر را دوست داریم. نداریم؟ هر بچه ای هم پدری و مادری می خواهد. مگر نه؟

نگاهش کردم. لبخند زدم. با دستم موهایش را نوازش کردم و گفتم:

__ قرار بود روراست باشیم عزیزدلم. اینها هیچ ربطی به حرف و تصمیم من پیدا نمی کند. دوست بودن و دوست داشتن یک طرف، پدر و مادر یک بچه بودن یک طرف. ربطی به هم ندارند. در عین حال، این بچه ...، خوب، یعنی دلم می خواهد فقط من باشم و او، می فهمی؟

نه! سرش را تکان می دهد و وانمود می کند که می فهمد. مردها نمی توانند بفهمند. می توانند؟ نه آن شور تکرار شدنی است، نه آن لحظه، و من ، حالا که خودم مانده ام و خودم، نه می خواهم آنچه در آن لحظه بدست آورده ام از دست بدهم، نه می خواهم شریک داشته باشم. می فهمی؟ نشسته بودم و نگاهش می کردم. خسرو گیج شده بود. نگاهم می کرد و عمق چشمهایم را می کاوید، و حس می کردم دور می شود. همچنان که نشسته بود از من دور شد. دور شد، رفت و در آسمان نقطه ای شد، ستاره ای شد و ایستاد و سوسو زد و من در بهتی غریب نگاهش کردم. بعد خودم را دیدم که سبک می شوم، سبک می شوم و به هوا برمی خیزم، باد مرا با خود می برد، دستهایم را از هم باز می کنم، چشمهایم را می بندم و باد، مثل قالیچه ای از ابریشم زیر تنم قرار می گیرد و به این سو و آنسویم می برد. چرخ می زنم. در یک آن روی تمام شهر چرخ می زنم و باز می گردم . خسرو

روی نیمکت نشسته، به پشتی آن تکیه داده، انگشتها را در هم قفل کرده و از ورای شیشه عینک به روبرو می‌نگرد. مرا نمی‌بیند. من هم‌رنگ باد شده‌ام. روبرویش پرپر می‌زنم و می‌ایستم. به چشم‌هایش خیره می‌شوم. نجوا می‌کنم:

_ خسرو!

نمی‌شنود. نجوا می‌کنم:

_ خسرو!، چشم‌هایت را به من دوخته‌ای! مرا نمی‌بینی؟ من تو را می‌بینم. زیر پوستت را هم می‌بینم. تنت شفاف است. پشت مردمک چشم‌هایت را هم می‌بینم. از چشم‌هایت می‌گذرم. در کاسه سرت چه می‌چرخد؟ و در رگ‌هایت، در سینه‌ات. به من فکر می‌کنی. فکر می‌کنی که دیوانگی می‌کنم. بچه را چرا باید نگهداشت؟ فکر می‌کنی چه خوب که می‌فهمم نباید ترا هم شریک این گرفتاری کنم. ولی صحیح نیست همینطوری راحت قبول کنی. فکر می‌کنی انصاف نیست یا صحیح نیست؟ با خودت روراست هستی. به خودت دروغ نمی‌گویی. فکر می‌کنی که بحث انصاف نمی‌تواند باشد. خودش بچه را خواسته نگهدارد. می‌تواند نگه ندارد. پس راست می‌گوید. تصمیم خودش است. خودش هم مسئولیتش را قبول می‌کند. ولی درست نیست که من همینطوری ساکت بنشینم و بروی خودم نیاورم. بچه. بچه من. بچه من؟ من پدر می‌شوم؟ چه حسی دارم؟ چه حسی باید داشته باشم؟ از کدام لحظه پر شور حرف می‌زد آذر؟ چیزی هست یا خواهد بود که در جایی، در گرهی دور به من می‌رسد. کجایش به من شبیه خواهد بود؟ کدام اندیشه، کدام رفتار، کدام حرکت یا شکل را از من گرفته است؟ ولی زندگی و برنامه‌هایم چی؟ حالا چه باید کرد؟ می‌شود ما با هم دوست بمانیم و آن بچه هم بدنیا بیاید؟ یعنی هیچ فرقی نخواهد کرد؟ چقدر خسته‌ام. چقدر تنم کوفته است. انگار ده خیابان دویده‌ام. عرق کرده‌ام. کاش باران می‌بارید. ذهنم چقدر پریشان شد. تازه داشتم فکر می‌کردم همه چیز منظم شده. خودم را پیدا کرده‌ام. اینهمه دویدم، بعد از اینهمه سال، اینهمه دویدن و از این شاخ به آن شاخ پریدن، فکر کردم چمنزار سبز و گسترده‌ام را یافته‌ام و همینک خود را رها خواهم کرد. بند خواهم گسیخت و جولان خواهم داد. بیهوده بود آنهمه جستجو؟ نه. پله‌هایی بود که از آنها بالا بیایم و برسیم به بام دیوار و ببینم که بنایی نیست، بامی نیست، و همین است. این چمنزار وسیع وحشی است آنسوی دیوار که دل و جان را بدو باید سپرد و رها باید کرد، تن را، فکر را، واژه را. می‌خواهم بنویسم. می‌بینی آذر؟ می‌خواهم فقط بنویسم. همه چیزهایی که تا بحال ننوشته‌اند می‌خواهم بنویسم. نکردند. هیچکدامشان نکردند. آنطرفی‌ها خیلی که زور بزنند قصه یک مشت مهاجر حرفه‌ای را سر هم می‌کنند که وطنشان را گذاشته‌اند توی چمدان و آمده‌اند که مزونهای پاریس و کاباره‌های کالیفرنیا را پرکنند. اینطرفی‌ها هم برای اینکه ثابت کنند هنوز در همان هوا

نفس می کشند و از چیزی دور نیفتاده اند قصه ده کوره ها و زندانهای آنطرف را می نویسند. اگر هم کسی در این سو و آن سوی دنیا کاری کرده آنقدر دوریم و نابسامان که نمی بینیم. نمی خوانیم. تو بودی می گفتم ما در یک مرز ایستاده ایم؟ خودت بودی. مرزی که نه آنطرفش مال ماست نه اینطرفش. ولی همین مرز که مال ما هست. همین خط که رویش ایستاده ایم. همین گسل. و می بینیم، هر دو جانب را می بینیم، و با هر دو جانب می توانیم سخن بگوئیم. می خواهیم سخن بگوئیم. می بینی آذر؟ می خواهیم با هر دو جانب سخن بگوئیم. خواهند شنید. حتماً خواهند شنید. آخر مگر نه اینکه ما در یک مرز ایستاده ایم؟ تاریک است، آتشی باید فراهم کرد. کجا رفتی؟ اینجا نشسته ای، کنار من. ولی نیستی. کجایی؟ انگشتهایت را به هم قفل کرده ای و به زمین نگاه می کنی. به چه فکر می کنی؟ به آن جنین کوچک که در تو نطفه بسته و شکل می گیرد؟ با خودت فکر می کنی انسانی در تو آغاز می شود، از تو آغاز می شود و با تو انجام نمی یابد. از این گسل می گذرد و پس از تو دنیا را از آن خود می کند. انسانی که نه به مجید مربوط است، نه خسرو، نه هیچکس دیگری. تو هستی و او. فکر می کنی اسمش را چه بگذاری. نام سهراب به ذهنت می آید. لبخند می زنی. به جای او هم لبخند می زنی. حالا او نامی دارد. صدایش می زنی: سهراب! حس می کنی که تکان می خورد و باز لبخند می زنی. به من فکر می کنی. به من که اینجا گوشه این نیمکت نشسته ام و به روبرو، به دوردست می نگرم. فکرم تا کجاها رفته؟ نمی دانی. کاش گذاشته بودی حرفهایم را تمام کنم. چه شور و هیجانی داشتم. باید با من همراهی می کردی. باید دستهایم را توی دستهایت می گرفتی و می گفتم: بگو خسرو. بگو عزیز دلم. حق با توست. چه خوب که می دانی در تو چه نیرویی نهفته است. چه خوب که می خواهی رهایش کنی. می بینی؟ بیهوده نبوده آنهمه راه که دویدم. عرق پیشانی ات را باید می ستردم و چشمهایت را می بوسیدم. سرم را می گذاشتم روی سینه ات و دستت را در دستم می گرفتم و با هم به سنگفرش نگاه می کردیم و برگهایی که باد به اینسو و آنسو می کشاند. صحبت بچه را بعدتر هم می شد کرد. من که از تو نخواستم بودم بیایی تا با هم حرف بزنیم. تو خواسته بودی. باید صبر می کردم. چرا باید صبر می کردم؟ حرف تو چقدر مهم تر بود؟ نتوانستم صبر کنم. باید می گفتم. باید بیادت می آوردم که دنیا تمام ثقلش را تنها بر شانه تو گذاشته است. باید می گفتم که تو رستم نیستی و قرار هم نبوده باشی، چرا نگفتم؟ باید می گفتم. شاید هم اصلاً باید صبر می کردم تا وقتی دیگر، وقتی که فرصت گفتن همه حرفها باشد. یا نه، امکان گفتن همه حرفها. زبان آماده گفتن باشد و گوش آماده شنیدن. چنین فرصتی پیدا خواهد شد؟ من به چشمهایت نگاه می کنم و لب فرو می بندم. تو به چشمهایم نگاه می کنی. با هم حرف می زنیم؟ تو فکر می کنی یکاش می شد لب گشود و حرفهای نگفته، حسهای به حرف نیامده را چون جویباری جاری کرد، بی آنکه نگران باشی

که آنکه روبروی تو نشسته چقدر در درک احساسات با تو شریک می‌شود. کاش حرف جویبار نبود. باران بود. رگبار بود. از کنار جویبار می‌توان گذشت، بی‌آنکه ببینی اش. بی‌آنکه خیس ات کند. از رگبار ولی گریزی نیست. تو دوست داری به من بگویی که دوستم داری ولی دوست نداری زندگی‌ات را اسیر چرخه ای کنی که چار دیوار خانه من و آغوش من آغاز و پایش باشد. دوست داری بگذاری و بروی، دنیا را زیر ران بیاوری و جهان را آبستن کنی. آبستن نطفه ای که در هر نبضت می‌زند. دوست داری دستهایم را بگیری، گونه ام را بیوسی و بگویی: آذر! دلم هوای این کرده که همه چیز را رها کنم و بروم. حتی تو را نینم. دور باشم. از همه آنها که می‌شناسم دور باشم تا در گوشه ای، گویی دوباره متولد شوم و به جهان پا بگذارم، جهانی تازه، جهانی دیگر، تا همه چیز را لمس کنم، حس کنم، از خود کنم و باز بیافرینم. می‌ترسم. از هر چه که تکرار شود می‌ترسم. از دور تسلسلی که در هر گوشه کمین کرده تا تازگی هر لحظه را ببلعد می‌ترسم. از لبهای تو، وقتی که نمناک و گرم نیست می‌ترسم، و از انگشتهایت، وقتی که با حرارت دور انگشتهایم حلقه نمی‌شود. و از چشمه‌هایت، وقتی که به من نگاه می‌کنی و مرا نمی‌بینی، مرا نمی‌خوانی. نگاهم می‌کنی و می‌خواهی بگویی مثل کفتری هستم که بترسد پرواز کند. دلش بخواهد ولی بترسد. پرهایش را چیده باشند، یا خیلی توی قفس مانده باشد. درش که بیاوری باز می‌ترسد. حتی اگر نترسد، بلد نیست درست پرواز کند. پرپر می‌زند و به اینسو و آنسو می‌جهد. نگاهم می‌کنی که بگویی: عزیز دلم! پسر بچه بی پناهی در چشمهای تو خانه کرده است. ولی بهروز زیستن حق ماست. همه ما، همه آدمها. هیچکس حق ندارد آنها را بگیرد. برخیز. پرهایت را باز کن و خود را رها کن. بالت را برشانه باد بگذار تا جهان را در آغوش کشی. نگاه کن، آفتاب می‌دمد، تو نشسته ای. روی نیمکت. نشسته ای و باد برگها را پیش پایت به خاک می‌ریزد و در هم می‌پیچد و باز می‌برد. تو چشمها را بسته ای و آفتاب که برمی‌آید پلکهایت را گرم می‌کند. من رفته ام.

رفتم تا کنار حوضچه تالار کنگره ها. پشت سرم، بنای سوخته رایشتاگ بود و جای خالی دیوار فروریخته برلین و پیش رویم، خانه فرهنگهای جهان، و فواره ای که می‌جهید و فرو می‌ریخت. دستم را بسوی سینه ام بردم. قلبم زیر پستان پر شیر تیر می‌کشید. صدای نقال هنوز هم در گوشم می‌پیچید. همچنانکه آنشب، در میان ستونها و پرده های تالار و تنفس بی نفس جماعت:

" ... چشمی آفتاب، چشمی باران. رنگین کمان مهر، از دستی گشاده به دستی! تا عبور تیز آذرخش، بی آزر، انبوهه ابری،

تاریک، بر چهره بگذراند ...

گسل _ فاصله بین دو قسمت از خاک که بر اثر زلزله از یکدیگر جدا شده اند .

کافی شاپ کافه (قهوه خانه)

گاراژ سیل حراج خرت و پرت های کهنه در گاراژ منازل تلاقی گردبادها عنوان شعری از ساسان قهرمان

زندگی می گوید اما... نام کتاب شعری از اخوان ثالث

زو _ باغ وحش _ مخفف نام میدانی در مرکز شهر برلین

کلیسای شکسته _ کلیسایی در مرکز برلین که در دوران جنگ دوم جهانی آسیب دیده و به همان صورت حفظ شده است.

منزا _ رستوران دانشگاه

آخن _ شهری در آلمان (غربی)

اوبان _ متروی زیرزمینی داخل شهری

وان _ شهر کوچکی در مرز ایران و ترکیه

پتسدام _ شهری کوچک با آثار تاریخی زیبا، نزدیک به برلین

دارمشتات _ شهر کوچکی نزدیک فرانکفورت

کارلو ری موسست نام پلی در مرکز شهر پراگ که بر روی رودخانه ولتاوا ساخته شده است . (منتسب به کارل ، پادشاه خوشنام

چکسلواکی)

استاری ناوستی ستاره خلق _ میدانی در پراگ

_ یک لیوان ودکا، لطفا!

ناین _ ماینه گوته _ نه ! خدای من ! (آلمانی)

زیگه زویله _ میدانی در برلین (غربی)

هانوفر _ شهری در آلمان (غربی) بافاصله کوتاه به برلین

زمستر _ یک دوره تحصیلی کوتاه _ ترم

آلدی _ سوپر مارکت بزرگ زنجیره ای در برلین (غربی)

اشکنازی _ پیانیست برجسته و معروف معاصر (روس _ تبعه امریکا)